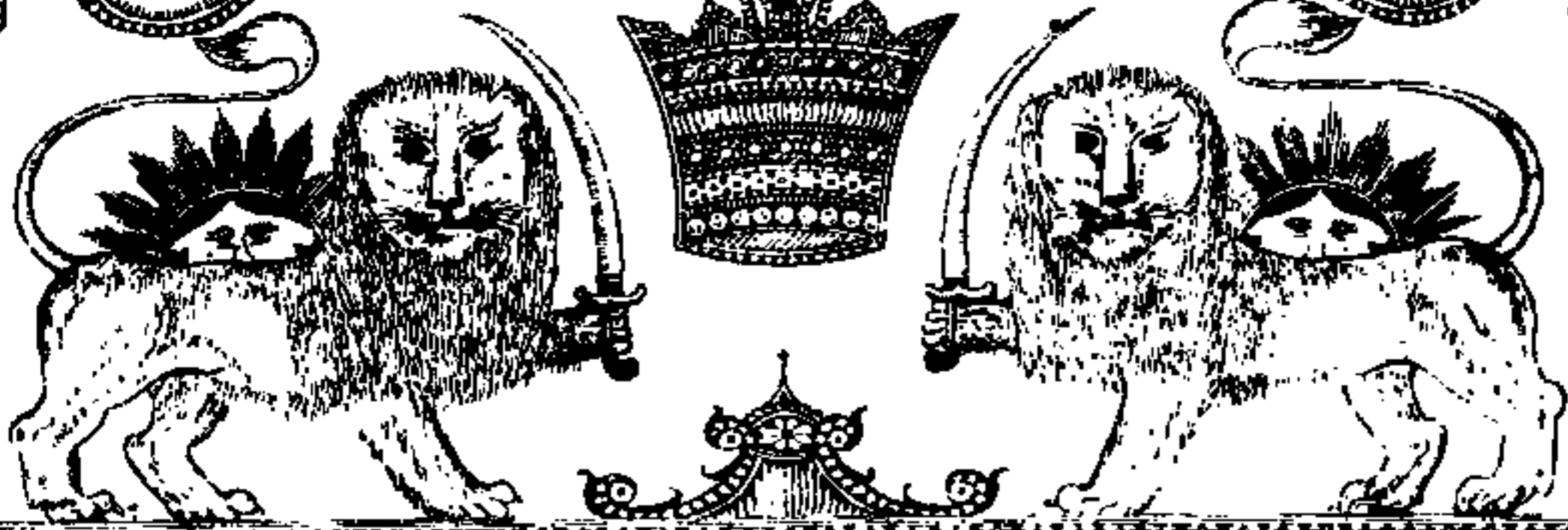


ASIAN LIBRARY  
UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY  
PERSIAN PRINTED BOOK  
1911





بسم الله الرحمن الرحيم  
چند سرسیت در شرح حال جناب

و بودت انفاض و اعراف انگاه غده الشعراء و زمان تقسیمی عن الالفاب جناب ملا عباس شوشتری المتخلص بشباب از شعرای صاحب  
و از فنون علم و سخن سخی آگاه استعداد بلند پیش بر کمال غنویت و جودت طبعش گواه در مضمار سخوری سابق و بر کثرتی از شعرای وقت با استقلال فانی  
که در مسابغات و خطاقت و طرزش لطافت و سلاست از غرایب روزگار و الحین در شاعری دستگامی وسیع در تبه فیض و شالی رفیع وارد جنابش مکتوب  
از حقایق نجیبی قدم در دهان شوهر و سی فایع و بی ساخته و آرا و وارسته است اجداد او غایباً بحسب تجارت مشغول ولی بنا بر پیشی زمانه خود شغل  
عشاری روزگار در در غنای جوانی میگردان و آن حسب استعداداتی و قابلیت فطری او شروع بظهور نموده بچشم شرمایل گردید گاهی شعری مورد  
گردی ولی تا اول بزرگواریش در قید جنات بودی در مسیح و زهر نموی اما بعد از آن انسان بر نفس علی مایع در تحصیل مراتب سخن سخن بیجا  
کوشیدی و همی سرودی غنیمت مستحق می در زود استیلا بر این فن شریف چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود و چون والد  
ایشان بکار رحمت حق بویست چندی در مفسره و دیوانی این و خیال و در رسد تحصیل معاش میبودند اما هم طولی نگشیده که باز بر شوق آمده گاه  
گاه علی با قصیده کفنی و اگر چه اشعار و هم در آن اوقات در نهایت مسامت بودی فاما چند آن شهرتی نداشتی و کسی از او خبری نداشتی تا در  
بی از اعیان بزرگ قصیده در مدح مولای منقیان برشته نظم کشیده یکی از روضه خوانان آن عهد لالی منصور در از او گرفته در همان روز عبد در تبتیه  
مرحوم مفور عمده المحققین و به المده تقنین مغرب در گاه رب العالمین مروج شریعت سید المرسلین حجه الاسلام حاج شیخ محمد جعفر اعلی الله مقامه که  
سخن بوجود آید بر فضل او اجلای علماء و سادات و خوانین معتمد و تجار و کسبه بود و مرحوم شیخ اعلی الله مقامه در آن مجلس در صدر گاه آنقدر  
فی لیکه نماید بل کاترین فی وسط آسمانه نمیدزن میبود آن عهد که هر کران بهار انبار مجلس و محبت بیان نمود چندان و حمد و سرود در طبیعت جناب  
صاری آمد که بیجا فغانه از چه بر سر آغ ناظم آن نظم را میگردیدند خاصه مرحوم شیخ اعلی الله مقامه که فرمودند ناظم این قصیده کیست و پیشه او چیست



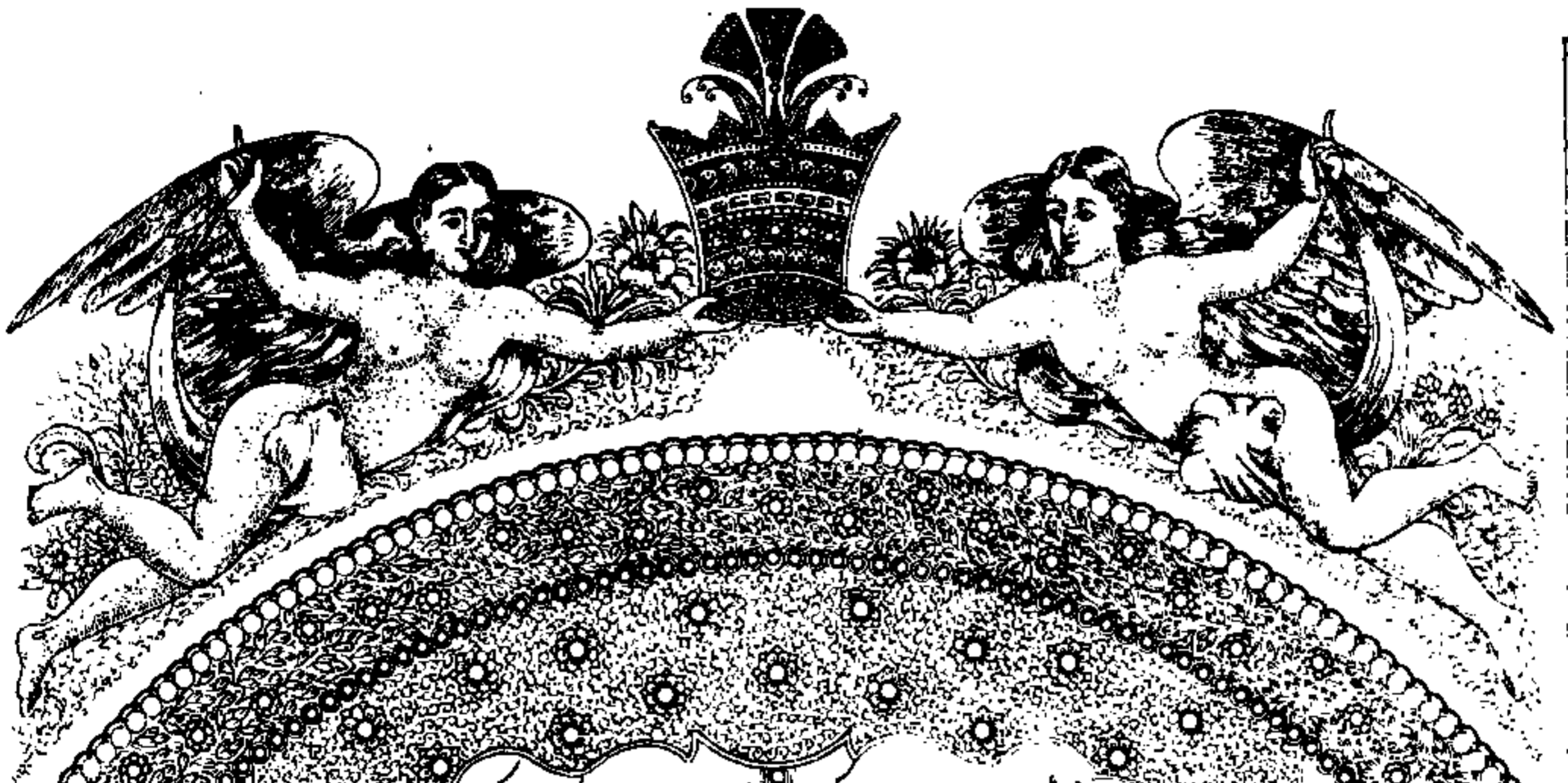
عرض کردند جوان شاکر و عطاری است که هنوز بوی لبان از لبان او می آید تا گید گید فرمودند که ای شاکر حضور ما بر کردنت اما با دست  
جوانی و حشمت و سلطوت مرحوم شیخ چند بار از آن دولت عطا سر باز زده تا اینکه فرمودند که اگر ایشان نمی آید ما بخدمت ایشان کسرم  
سخن که بد اینچار سید وقتی مخصوص بخدمت آن بزرگوار مشرف شده بغیبت دست مبارک نمودند و آنجانب کسم آنچه لازمه محبت و شفقت  
و شفقت و عنایات بود در باره ایشان مرعی داشته یکسوی عجبای قیمتی و چند تومان وجه نقد در صله قصیده او با و عطا فرمودند و این سندی  
عربی و شرت او بود و آن وقت تخلص داشتند پس حسب فرمایش مرحوم شیخ اعلی الله مقامه و هم بنا سبب تخلص ایشان نسبت شد  
و بعد از آن در غالب قصاید خود آن جناب را مدح و ستایش می نمود و آنجناب هم زیاده بر زیاده در تربیت او سعی می فرموده و مکرر در قصاید و صله  
عطا نمودی و الحقی مشیر سبب طریقی ایشان حسن مراقبت حال و عطا فغان شفا آن معرقت درگاه قادر متعال و قدر شناس از باب نیز بود  
هم در این زمان از آنهایی عطف و شفقت یگان که هر آن در بای فضل و کرمست و همین فرزندان هر سپهر معیشت سرکار شریعتیه در جناب کاتب  
اقا شیخ محمد علی آیه الله تعالی بلطفه المعنی بر ذوق و سلیقه کسرو فرقی او فرقدان سااست با الجود در اوقات حکمت مرحوم منصفه و نوبت شرف از رفیع  
شاهزاده معز آل و لا اسکند الله فی غفلات جناب هم وقتی قصیده در دست نموده هنگام بار سلام که بسیاری از اصحاب دیوان و خواجگان عظم  
حضور داشته قصیده را که در آئینه خود خواندن گرفت بعد از اتمام مرحوم شاهزاده طیب الله صخره از قصیده و خاصه از وضع خواندن او  
که جوانی این سن و در میان انبوه بارعام ملی لکنت زبان و لغزش بیان بخی خوب و وضع مرغوب قصیده را عرض نمود و بیجا محبت و فزاید  
تحسین و آفرین فرمودند خلعت و صله شایسته هم مرحمت نمودند بعد از چند روز که ملاقات مرحوم شیخ با مرحوم شاهزاده اعلی الله مقامهما اتفاق  
افتاد و خود شباب هم بخدمت آن دو بزرگوار حضور داشتند صحبت و در میان آمد مرحوم شاهزاده فرمودند که واقعا استعداد و کوه پیرا  
ایشان حیفست که ضایع شود بهتر نیست که وظیفه بقدر کفایت برای او مقرر شود و خود خارج البیان تحصیل عیبت نماید پس در راه  
مدرسه جای دادند و مدتی درین سوال گذشت قدری هم تحصیل نمود ولی از آنجا که شعرا را خاصه به کام غلو طبع بیجا جوانان را در سر سینه چیره  
نیاید و همواره قوه تخیل ایشان مصروف بدست کردن قوافی و اوزان است چندی بر نیامد که از قبل فال و بحث جدالی طلبان ملول شده  
از مدرسه پای کشید و در آن وقت این قصیده را در مقام عذر خواهی خود منظوم فرمود که این شعر آن است **بدرس بچو جمال تو صرف عمر هست**  
کز این مالکم آید صدای در بخانی **الحق در این مقام جای هزار افسوس است چه اگر در آن وقت شونی در این خصوص برای او دست مبداد اجمال**  
کلی داشت که با آن صافی ذهن و قوه ذکا با مذک مدنی لافلی یکی از اهل علم و در گفتن اشعار عربی هم نیک توانا میشد و هم از آنجا که گفتن اشعار  
بلده شو شرخا که نزد اهل علم و سیر مخفی نیست فقر و درویشی است و غالب اهل آن بصعوبت تحصیل معاش کشند و بسیار بی بضاعت و قناعت  
پیشیند چنانکه هر گاه یکی از ایشان بالمثل دارای یکصد تومان باشد بگفتن از متولین و تجار شمار میرود جناب ایشان را هم بواسطه بی بضاعتی و هم سبب  
بیج وقت رغبت بخردن یکت جلد کتاب شده و در دستگاه او یکت برکت کتاب یافت نموده مگر کلیات خلاق المعانی حکیم فاکالی است که آن هم در ده  
یکت جلد از آن را بریم عاریت میگرفت و تمام انس و الفت خود را بدان مربوط میداشت و اگر چه باز هم فرصت بجماعت مطالعاتش میسر نموده  
روز را مشغول کار و کسب خود و شب را هم آمد و رفت اجباب مانع خیالات آمدی ولی تنها اکلن گاهی اگر فرصتی برای او دست دادی مطالعات  
از همین کتاب یا آنی بودی پس قطع نظر از اینکه قاعده تفهیم و تشخیص و تنقیح اشعار و قصاید همه بکسر شرح شعر جایز بلکه سنت است و تمام شعرای  
مستقدمین و متأخرین همین چهار و روش بوده و هستند مگر سعه و وی از ایشان چنانکه بر اهل آن پوشیده نیست لکن در اوایل که غالب قصاید خود را

از روی قصاید قافی تنبع نموده غالباً سبش همان بی بضاعتی و عدم کتب مغنیه دیگر فرصت و آسودگی و سایر اسباب لازمه این فن است بلکه قصایدی است  
که در مدح شاهزادگان عظام و حکام کرام و امرا و بزرگان که در هر وقتی داشته ایم بواسطه همین فقره در پیش بوده چنانکه هر گاه صلوات و نوازشات مدد و محبت می  
نی بود هیچ وقتی از عهدۀ محراب با وجود قناعت برنی آمد چه دخول کاسبانه او در هر وقتی خیلی کمتر از محراب لازمه قانعانه او بوده و الا شوق و رغبت اصلی او بجز  
در نسبت و مدح آنکه معصومین صلوات الله علیه هم جمعین نبوده و نیست لهذا نظر باین خورده بین در این خصوص جانی طعن و دق نباشد و طاعت را سزاوارند  
و روی این بختان بخدمت کسانی است که قدر و منزلت فضل و کمال را شنیده و مقدار مهر و دانش علمی شناسند شعر و شاعری را ذوقی دارند و بطنی دهند و الا  
اشعار و شعرای بسیار و طعنات و مخرجاتشان درباره این جماعت جلیل القدر بشمارند کسی را با آنان مباحثه و گفتگویی نیست مرحوم حاج لطفعلی آذر در ذمیه کتاب  
صحیح بیافزاید در جواب بعضی از ایشان مینویسد که زهی مراد شعر و شاعری که پیغمبر خدا را با آنهمه جلالت قدر و مميزات شاعر شمرند و کلام خلاق عالم را شعرانگارند  
بهر حال در سگاه فضل و دانش ازان وسیع تر است که از مخرجات و ترنات مسکون کردی بفضای آن رسد حصن حصین بنظر و کمال ازان رفیع تر است  
که در کلمات و تشبیهات معانیین ظلی در ارکان او پیدا شود شب پره که در وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب کجا پیدا شود  
که در کلام مسبوط ابوالبشر علیه السلام الی زمانه همیشه عالم پر از شعر و شاعران بوده و هست چنانکه حضرت آدم در مرتبه پائین شعر فرمود و ابلیس طعن کتب  
شعر را صلوات عطا میفرمود و حسن بسیار نوازش می نمود و حکایت قصیده برده و شفای صاحب آن از مرض فلج و فخلع شدنش بصلی پیغمبر و آن سحر  
شهر است و آنکه معصومین صلوات الله علیه هم پیغمبر فرموده و شعر را نواخته بدلی قبری از اقسام شعر هست که آن مذموم بلکه خلاف شرح و کسی را در آن  
مرنی مس و از درباره عدت با شارت آن بینه کنوز تحت العرش و مغایرت آن شعر آیه که گویند و با از مضمون که آن من الشعر حکم و آن من  
لیسوا چه گویند حق آن است که اشعار خوب و بغا عده که پسند استادان این فن و در آری جمیع محسبات باشند و نقصی در آنها نباشد قدر و منزلتی است که از تعریف  
و توصیف مستغنی اند و چنانکه عوام ما از شنیدن او از استقامت و ولع از قبیل دف و تار و طنبور حالت وجد و شوروی حاصل آید غالباً هم از شنیدن او و شنیدن اشعار خوب  
خاصه شاعری که در نسبت و مدح حضرت چارده معصوم صلوات الله علیه هم جمعین است تمام مباحث و مواضع استقیان چنان نفع روح و ابتهاج قلبی بخاک کرد که با  
آن منصفه نباشد و چنانکه شرب در طبیعت آن نشسته ده و شمار آورد بلا تشبیه خوب فلح در مدح آنکه خاصه از زبان خوش او از خوشنویس هم حالت مستی آورد  
و احوال را منقلب کند موی با راست بپسند و رو با فروخته کردند و قطرات اشک شوق جاری شوند آری بهران عوام با ده ختری بمرکز ارام با ده  
کذیب و تصدیق این فقرات تبیین نصاب گذاشته اما شعر او اشعار را هم نسبت به دیگر فرقه های بسیار است چنانکه شعر کوی با شرف بیک میزان نمی توان  
سبید و در اینجا سخن بسیار است اولی در خدمت چهار شناسا و صرافان این فن نه حاجت به بیان شمار است بهر حال جناب ایشان با هم قصاید بسیار  
در مدح جناب اجل اکرم سرکار حسین بیجان نظام السلطنه ادام الله اقباله العالی که در اوقات حکومت آنجناب منظوم و معروض داشته است و در هر قصیده  
چندان تحسین و فرین فرموده که اگر شرح آنها نگاشته آید کتابی جدا گانه باید وصلدای معقول و موفور در هر یک از قصاید ایشان عطا میفرمودند چنانکه در آن  
اوقات روز کاری نخوشی و کمند گذراند و الحی چنین وجودی کامل باید که قدر سخن و سخن را در آنست قتل عطف و شفقت بر فرق و انداخته معصوم  
و بسطایا کونا کون شاد و کامش بفرماید و قطع نظر از تربیت و نوازشاتی که درباره جناب شهاب میفرمودند حق آنست که سالهای دراز است که چنین سخن  
کامل که در آری جمیع صفات و اخلاق مکره و در شوامه عدلیه و نظایر دستا بوده با در این صفحه بنامه برگزینان و مخالفان آنش قمرش سوزنده تر از نار چرم و بر  
دوستان و موافقان تربت لطف و مرحمتش شعر از آب حیوان و نسیم بود در شوش و زفول بلکه در تمام عربستان و بختیاری از حسن کفایت و رای بندین و غیر  
آن حاکم بی نظیر چنان نظم و نسق صورت گرفت که کسی از سابقین باین نشان نشان نمیداد و چندین آثار خیر در این قبیل مدت حکومت از تبریع و مخرجه با و در وقت



خاصه قلند سگال در شوشتر که با التمام خراب شده و از نو ساختند و غیرها بجا مانده که تعداد آنها غیر محکم است و اقامت هم انجنت و از کون شوشتر و شوشتریان بود که گویند  
ان جناب چندین طولی نجید و یقین است که اگر چند سالی حکومت آنصفی بالاستقلال مغر بودند از وفور هر گونه نعمت و ارزانی بر شما و انجنت و کثرت  
سوره جات و تعمیر شدن محرومات و عمارت نمودن اینها با و خضرها و قنوت و پهلما و یاغات و غرس اشجار و نجیلات و رفاهت مالی آن و آسودگی مردم  
از شتر اشرا الحمال شوشتر و زوزول طعنه زن بر عرافات عرب و عجم میبودند و قصیده جناب شهاب که مطلعش انجنت **ع** صد سکه که یکبار زده بار نه صد بار  
امروزه از دی شده و امسال به از آن **ع** در این خصوص کوه است لاکس میفاید خدا میداند که بجز و تشریف بردن موکب همایون **ع** اخبار شوشتر و اسیبها مرج و مرج فراموش  
شده و اشرا که تا آن زمان کسی نشان از ایشان از کج خانه با و بیغول با بیرون آنچه مشغول قتل نفس و هندی و همزه کی و انتقام کشیدن و قانی که قادر بر انتقام نبودند  
ولایت و مردم بر سر سلوک و رفتار و اطوار اول جوع نموده **ع** قوا عدلی نظمی **ع** این چند که بیان غامبی اختیار جاری از مطلب در اقامت و انعقد کرد که التماس  
مقبول با التماس شود و اوراق با جناب شهاب **ع** با ما بود که رسم شوالفت و مراقت برقرار و حق صحبت در بیانات غالب و قات ایشان میگفتم که اگر نتوانید تمام  
ستودای اشعار قدیم و جدید خود را تحویل بدهید بپشتا میتون کتابی از آنها بترقی که باید برداخته آید و شمار یاد کاری مانده با و بسا خطمی که از خوردن مدحی از حضرت  
اندر علم السلام شکفته شود و با طبعی که بواسطه مطالعه هر شریک است آید و ما با را بدین سیله با به رجائی و امید بجائی کرد و در بابی فیوضت و رحمت پروردگار خاصه در این  
لی پایان است چنانکه گاهی از آمدن قطره اشکی از چشم زن عاصیه بوسطه روشن نمودن آنش مرثیه خواند اسباب آرزوش او فراهم آمده عفو پروردگار شامل حال بکت عمر مساک  
و خطای او میشود و شقیه سعیده بیکر دولی از آنجا بیکر از حال آنحضرت ایشان آبی بر آبی است با غلبه اشاعه و نسبت بجا آلوده خصوصاً که سیه قوی و نگار است آنها  
و ستوده را از روی کاغذ بصورتی که نگاشته و بسا از اشعار و قصاید ایشان از پیش از این بارفته گاهی جویای دست ندادی و اعتراف داشتی بگویشیم بوسط کار و خوب  
و کفایت قصاید برای حکام و بزرگان این فرصت برای او بر نشدی و بنده را هم اصراری نبودی تا در نشانی که تخفیف موانع برای این بنده و جناب ایشان بجای  
معارف افتاد با و کفتم شهابا اگر خیالی داری و همتی تجاری حال وقت است که از پرده برون آید **ع** و چون تیسر با تقدیر در این دفعه هم موافق آمد قبول نموده **ع**  
اگر از مسوده پاک کنند و نواشتار خود بدست آید بایک کتاب مجلد که در دست روضه خوانان موجود حاضر نموده بر تریب حروف نهجی فصل بفصل شرح  
نوشتن این **ع** از فتویا و تصایا و مرئی و غلبیات و قطعات و رباعیات چنانکه کلیاتی کامل از او مرتب گردیدیم در آن اوقات نقد بر عثمان **ع** غلبه را باز  
بصوب سید چال هندوستان معطوف داشت کتاب را با خود همراه بردم در بند میبش چند نفر از متمولین و تجار نعمتد اخراجات چاپ شدن او را نمودند **ع**  
این فرجه بنام نامی اسم کرامی عالیشان عفت و سعادت نشان عمده **ع** الا جله و الاعلیا العارف المتقی المؤمن الحاج محمد حسن صاحب تاج شوشتر زید عمره العالی برآمد بقطعه  
بیربط و سعی **ع** انعام احقر الخلیفه قبل لایسی فی الحقیقه تراب نعال سادات الموسوی این کریم بن محمد محمد الشوشتری عقی الله عن جرائد و معاصیه که جامع و کاتب  
و دقیق و مستحسب نسخه اصل و فرع است در مسموعش **ع** بنی نخلیه طبع بر است و بجز مغفبت **ع** که دید است که قبول انظار انوار الاباب و زینت بخش مجالس **ع**  
کرد و از مطالعه کتبه کان و طریفان خورده بین ملتسمیم که اگر سهوا خطائی یا کلام با عبارات نیجانی یا اطباب مثل یا بجا ز غلی ملاحظه فرمایا بحکم و التماس **ع**  
از ناظم و نظم او و کاتب و کتابت او اغراض فرموده بقلم عفو در اصلاح آن کوشیده و معذور فرمایند چه مقصود گذرانیدن این **ع** محترمه **ع** کتبه است را با  
ذوق بود و چنانکه گفتند **ع** در خانه هر چه هست همان هر که هست **ع** بود در طبق خلاص نهاد و بنظر کیمیا اثر اهل آن **ع** میباید که مرا چه که خدمت قبول با قبول  
بسیل بیاض چند بوبرانه ناخت **ع** هر که بقدر بهمت خود خانه **ع** شمس **ع** با ناظر آفرید سئل بالله مریمت **ع** علی المصنف و استغفر لکاتب  
و اطلب لیسکت من خیر ما یزید **ع** من بعد ذلک عطفانا لصاحبه **ع** و در فرغت من تسوید نهه الاوراق فی **ع** الاثنا عشر و عشره الالف  
من حیره سید الامام علیه افضل الصلوات و التحیات و البرکات و التمام و السلام خیر الختام **ع** و ما اشرع **ع** بنده که با فتویا **ع** القضاء و التمرکب و القسطا و الراسیا و الخیر **ع** چون **ع**





فصل هادراوسوشن | فقه شبرین مراوشن

مشوی تحفه الاحسان

بسم الله الرحمن الرحيم

همین است اعتقاد از خاص عالم بود بر قطره پی بردن زین سیلی چه او را ک عدم در ذات هستی از مهر بسته کاری را افروخ است نمذ صدره بهر خود زبان باز نکرده روزی موری فراموشش که نظرائی زد دشمن روزی دوست بطرز قهقاره میگویند سطل کند از قطره دریای پدید آید کدائی را ابد آرائی رساند بهشت از گلشن فیض تو یونانی است ز میانای ندانند آرد از کج طاعت آتش خشم کند سرد زنون بود مگر احسان و غفران	نه تنه اسن در این ده نام سالم به بیانندیت جستن دلیل بذات مانده فکر از دور دسی نیم رحمت مفتاح روح است بهر شکر تو عقل نحت پرواز تورا در منطیخ احسان بدان خوش به رز آئی چنانست عادت خوش خرد خواهد بذاتت کر بر ذپی چه احسانت کشد بر فغ زدیما به لطف دست همت بر فشا فلک در عرصه حکم تو کوئی است خرابی کز پی وصلت کشد رنج نه از عصیان بدامانت رسد نماناید مگر عصیان و کفران	که بودم ز صحت بردن نامی بهر ذره نمانی رازی از دست کامل رانما بد نماید ایجاد که نامت بر لب آرد آشکارا نه کردن تن بسیل از پی مورد کشایشهای کار بسته دانی دو عالم بکت نفس ابر بنیاید تو چون رانی قدر چن بود که خوا لجنت کی رسد قره بنیانی به لب کی سبده سر سنج باز دی بر پشته نبودی بسیلی مونی کان کردد پیش وین کم بر آرد پشته آتش ناب و سردود بسختی کر کجی سری با عدارا	کسی عقد در ده نامی تونی کا غار بر آجاری از دست موری مینوایی در آن امداد خود را با تصور نیست بار بود با قدرت عام تو مقدر تونی کا سر از قلب خسته دینی گرت چند اگر نعمت شکر بید تو کر خوانی قصدا کن بود که راند به دینی بر کونجی صلائی شود چون شفقت با عزم دستان چه بنامی سوی دولت دلیل توانی کردن ایجاد د عالم فرمان تو خصمی را چه سردود کسی را با تو نبود صد و بار
---	--	--	--



غریب از خانمانی با زهی نخت  
مبارک حال بیماری که شب  
سادت خاک و خون آغشته را  
بیادت هر که شیرین شد مذاقت  
ز ما بر تافتن نقصان نیالی  
نه بر خصان بس لطف تو علم  
کمندارنده بالا و پستی  
ز قدرت روز و شب را مقبولی  
دلا بر کش عثمان ز این بیکران  
سخن دانست سر کن گنجه در باب  
ز تصدیق دو عالم بر وجودش  
ز جسم ارفیض او جوید جلالی  
ز خلق او لبین و کفرینش  
محمد کز جمالش چشم بینش  
کسی را عجز کردی سنگت با قوت  
چه شد در غار حاجب عنکبوتش  
چو مهرش یافت با جان شناس  
بهفت او رنگ چار اقلیم هستی  
با عجز نبوت کرده نصریح  
به چار انگشت نه در بر میان  
شی خرم نزار صبح جوانی  
براق آورد جبریل امینش  
علم برکش چو صبح از دامن خاک  
چه طایوس ای تهای غمیرین بال  
ردان دار از طلسم تن ریاشو  
سین بردی جو درم ما سبب  
خطیب چرخ را خاطر بروقش

که در گوشت با ساین کشد زخت  
ز سوز دل کشاید با توب را  
که در کف با تو دارد رسته  
ز شکر تلخ کام است اشتیاقش  
بیا بر ما که از مارخ بت سالی  
که راحت بخش مهر خاصش تمام  
ز پای افتاده را کبرنده دستی  
بهم دادن طریق همسانی  
که عقل اینجا هست قاصر فکر کونا  
به نص ما تراب رت اللباب  
نه خسران بر خداوندی نه سودش  
ندارد نقد جان در وی رسد

چه شام از فاد و نخچی را خوشش روز  
بلند اقبال خوشدل دردمندی  
خوش آن سه با زبی نام نشانی  
کسی کا مدد بر گاه نومرود  
خیالت راحت قلب فکارش  
قوی اندازد عاجز دست گیری  
بکار آشفگان با چاره سازی  
جانی را توانی کردن عباد  
بشن باش ای خیال حرکت اندیش  
به بهنجاری کنی بر جودش آواز  
ز انکار جهانی بر جسدش  
ز فطرتش گرفت بر ذره نانی

که با یاد تو کردی عشرت اندوز  
که ماند با تو در بحر سینه می  
که در پایت ز سر مگر شد جان را  
قبول هر دو عالم نه همش بود  
غمت در دانت دردت سارگارا  
خطا پوشنده و پوزش پییری  
ز غلت پاک و طاعت نیازی  
بدان مدت که سونی عهد آباد  
سند پای اندازین و دنی ز حدیث  
در اول کن محبسه نمود زبان با  
نیفتد کرد نقصان بر کمالش  
تباب افزونتر آید ز آفتابلی  
غرض بی ذات ختم المرسلینش  
بر او شد ختم و نسخ ما تقدم  
علم شد در نهایت بر بدایت  
که نسبت از نسبت برستی اولاد  
برسم جا کران بد جبر شایس  
به مغلس ملک و مسکین کسب  
که در قران بر مستن افرین شد  
که در معراج خورد از خوان چو خج  
بدان شد در سرای اتم بانی  
خصایص بخش صاحب اختصاص  
کنوده دیده امید واری  
بر افشان کردی از دامن برافکاش  
چرخ از دام کثرت کبر پرواز  
بش نامی ضیاء ز آفتابی  
بیانی ده بدورشن سید رنگی

**در نعت سید المرسلین ابوالقاسم محمد صلی الله علیه و آله و سلم**

مستور شد محسن از پیشش  
کسی بر جسم کردی سنگت با قوت  
بقران حق مثل ز در پیوتش  
ندارد جسم از تواب جدائی  
تو اگر شد بفرنگت دستی  
ز نطق بریزه سنگت آواز نسج  
فلم برده فخر پیشینان زد

چو بر هستی بدات آمد مقدم  
چو بد مقصود یزدان با نهایت  
طغیلب او سبب شد ما سوار  
پیام آورد داد از جلیش  
بخوش از بی سوالی ریخ نمیدان  
یک آدم میراد عجب شد  
نه بر پیشینان تنها سنی یافت

چو بر هستی بدات آمد مقدم  
چو بد مقصود یزدان با نهایت  
طغیلب او سبب شد ما سوار  
پیام آورد داد از جلیش  
بخوش از بی سوالی ریخ نمیدان  
یک آدم میراد عجب شد  
نه بر پیشینان تنها سنی یافت

**در توصیف لیل الالسنری شرح خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله و سلم**

سلام از بی زرت العالمینش  
بر آورد سر جوهر از جیب افلاک  
بعرش از فرش بر زن چهر اقبال  
بصدور سدره خاص کبر باشو  
بهمه کز نور داین نه ورفی را  
طرزنی تازه بر نظم نشکش

کدامی در بزم جن سر جیل خاص  
صف منصف ملائک ز تملک  
چو کردید از نور و روشن دیده خاک  
کسای تن زدوش جان بر آ  
به توده از رخ رخشنده ما  
کج آینه کی که از نا هید چسکی

کدامی در بزم جن سر جیل خاص  
صف منصف ملائک ز تملک  
چو کردید از نور و روشن دیده خاک  
کسای تن زدوش جان بر آ  
به توده از رخ رخشنده ما  
کج آینه کی که از نا هید چسکی

زمو غبر زین مجسر انداز  
زین ناب فسر بر منتری ده  
بهرش آبا بشی فوده زود آ  
چه شد جبریش اینسان بخت بر  
بیکت جیش زجای آتاشم کبر  
فلک هر چه در هفت آسمان بود  
براق آنجا ز جیش یافت لنگی  
ز پیش و پس ملک فوج در فوج  
بست از هر چه بر دوش می توان نام  
نه با ما بدید بجان هسی  
ز شد و شیر زلی بس کوارا  
چو دستی دست آن کش خونده حق  
بمیزان خورش چون باز پرده است  
بهر رجعت از خاصان درگاه  
چه فیض حق حق بر خاک پیوست  
نه چند آنکه کام از کوزه آبی  
تخت آن مرکز پر کار هستی  
شهی کش فرزند خوانند بزرگ  
سحاب از جود او جوئیست جا  
عروج او بداند قرب چون  
از آن سابق بر آدم آن جناب  
ز قوس او قضا پر آن خدای است  
چنان شد در پرستش خاص با  
شرعیت شد بشیر کجش راست  
ز مکن بود چون بی بر خد ابرد  
بخشش آدم که هنگام شمار است  
ببارای کلک مشک افشان ببار

میخارا پای خود سر انداز  
بیزانش شمس افرو نتری ده  
که دارد بر قد دست چشم پیدا  
زیزدان شد ضمیرش مخزن  
شد اندر مسجد الاقصی عثمان کبر  
باستقبالش از هر سو و نه  
هم او هم جبریش از بیدرنگی  
چه در بانی که از رحمت زنده بود  
گذشت از هر چه بهر دوش توان کام  
نشان از نیستی پیدا نه هستی  
روان بخش و دل انگیز تن آرا  
چو سوارش قضا پر آن بد است  
بجی شکر آن نعمت ادا ساخت  
اجازت جنت بیرون درگاه  
بخاک تیره نوری پاک پیوست  
خورد با چشمی آساید بخوانی

بخاک افشان ز خنجر خون محرم  
زحل با بر سر از پاسا به بخش  
ز عرش آنکه بفرم باز پرسی  
بر آمد بر براق آنکه شتابان  
با قال بلند و بخت عالی  
به تقدیم قدمش نقد جانها  
شد اسرافیل ز رفرف راغان  
بد آنجا شد که جای آنجا نخب  
سخن بصیوت دیدن بلی بصرود  
بخلوگاه خاصش خون نهاد  
بر آن خوان دستی از غیش عثمان  
نه دستی کش توان دست خندا  
پس از صرف ضیافت بافت انعام  
ز درگاه حق آن سر خیل ایجا  
در آن شب طی آن بعد مست  
تجتها فزون بود از شب اش

که وحشی کم شود ز اینگونه بر دم  
ز توفیر و محل سر ما به بخش  
عنان انکن سوی مکان کبری  
ز برقی آفتابی کشت تابان  
ز اقصی شد بهرش لا بزالی  
کلف عذر بضاعت بر زبانه  
ز پروین شسته خور بر کسوف است  
پس و پیش اسفل و اعلی نخب  
نمان پیدا او پیدا مستر بود  
ز خواهش پیش میل افزون نهاد  
که با او ز خورش همدانسان شد  
نه چون دستش از ایزد جنت  
ز بهر امت از حق رحمت عام  
و کرده شد در این دیر غم آ  
بدان کنجینه فضل و تشریف  
بهرکت ز اهل بیت از کردار  
فروع افزای شمع حق بجا  
گزین فرمودت العالمینش  
بهشت از باغ بهرش نکند  
حرم بر هر حریمی محترم شد  
زمین با بر فلک پای از وجود  
غلام او سکندر بنده و آراست  
فروغ افزون ز دور عمر افلاک  
که بر درگاه بهرش سر نهاد است  
درد از حق بر او با ال الهام  
که غیر از وی شمع من توان شد  
چنانا بر ورق مشک تناری

در منقبت مولای متقیان امیر مومنان علی علیه السلام

کرده ای مظهر حق شاه مردان  
سپهر از علم او در برد باره  
ز صراج نبی بخاست افزون  
که آدم از تراب او بو تراب  
ز دور او قدر کمتر درنگی است  
که شد موصوف و وصف کردگار  
گرامت بین که شمشیر کجش است  
از ان عالی بر او پی بر خد ابرد  
بلطف او شباب امیدوار است

علی کز اولتین و آخرتینش  
جهانش در خم چو کان چو کوئی  
چو مولود جنابش در حرم شد  
فلک را بر زمین هر بر سجودش  
بهرش هر که چون صبح آشکارا  
بهر دین چو عمر و افکند بر خاک  
از ان کردون ز بهر افسر نیاد است  
فروتر از آنچه در کعبه بخت ر  
اگر خواهم بدین حرم از جهان شد

در سبب نظم کتاب

چنانا بر ورق مشک تناری

این برود از شکر کتبه ایست  
در صورت حال از جانی تو درنگ  
باز در دوزخیان بدست  
تجارت در سنگای دشت  
و چند شکر در مشعل بر لب صبح بخورد  
ز خواهش از زلفش آید



عیار نظم را از این طبع چون کج  
 چه بد مفتاح این کان معانی  
 ادبی نخته دان یاری موافق  
 سلم کشته انصاف و ادب را  
 جوانی گزارادت بد شبابش  
 همان فرخنده بخت فستخ اقبال  
 پی سح و شرا بود آن دیارش  
 مرار و زمی بر رسم همزبان  
 ندیم زمان گو ترا در مغسان  
 یکی زبان مجرای افسانه سر کرد  
 گونم بر تو بست امید واری  
 بنظم آرش که در نظم استاد  
 نه فردوسی بهر سال آید از طوس  
 توئی کامروزت این میدان بچنگت  
 بود در سیم وز چندان نسبت  
 بیلی عشق بخون شد ز عشاق  
 ز هر کس در جهان نامی است بر جا  
 توانائی چه داری انداین کار  
 بسا صیاد ماهی زهر افسکن  
 غرض نبود در این افسانه کوئی  
 مزین کن بزبورهای پندش  
 مراد این نظم شور انگیز شاد  
 چه گفت این جمله کفر آنچه گفتی  
 تو که غم فارغی ز اندیشه آزاد  
 در این کشور که پوششکش بنا کرد  
 نه سر بتوانم از هر تو بر نافت  
 کند با ذره که مشکل کشته

بعیار معانی شو سخن سخن  
 کزان شد کشف اسرار نهانی  
 ارادت پیشه از اجاب صادق  
 علم در عالم اقبال و نسب را  
 چه حربا جان فشان بر آفتابش  
 که مرغ دل بهر شش سینه نبال  
 بکام آسوده ماهی پنج و چارش  
 سرودای نخته پرداز معانی  
 که باز آرم پی باران جاسنی  
 که مارا بخود از پاتا بسر کرد  
 کز این خواهش پذیرد باری  
 سخن پرداز صافی اعتقادی  
 که بد در نظم رزم کیو و کاوس  
 حریف هسته مرکب بی درنگت  
 که بد در سال و ماهی با کفایت  
 بنظم از هر کسی مشهور و فاق  
 بود کاخی که هست از نظم بر پای  
 بکوش و یاد کار از خویش بگذار  
 که دیگر کس برده ماهی به مسکن  
 حدیث عشق و تعریف کجائی  
 که هر صاحب نظر وارد پندش  
 غرض بدتخته از بهر اجاب  
 سخن نه بلکه از لب لعل سخنی  
 چه در آن حال صید از جور صیاد  
 بری از پوش و بینک آن کش تا کرد  
 نه بر میل تو فرمان برد و بشتافت  
 بکیوان یا بد از رفت رسانی

بیان کن که چه سخن این کوهر پاک  
 تو کردانی رقص کن در نه بشنو  
 عباد فضل و میسنان معانی  
 به تشریف سیادت کشته فاخر  
 در او صافش زبان بر عذر باز است  
 روان شد پیش زمین سالی شش و پنج  
 بخوشوقتی چه آمد در وطن باز  
 ازان کشور چه سوغات اجاب  
 شبی در محفل با به سغزبان  
 غریب افسانه و شیرین معانی است  
 چنین مگری که ممتاز از الجمال است  
 کسی را کو بکاری دستگاه است  
 نه نیز از کج باز آید نغز سب  
 نه بدل سیم وز شمش بود وجود  
 ولیکن کج نظم از بی زوالی  
 ز شیرین بهر جسن افزون بهر زبان  
 تو نیز این قصه را از طبع سرکش  
 بسا در معانی که تخم انداز کرد  
 یکی کرد آور و پنهان کند کج  
 منه بر رخ زنا ز غمزه خالش  
 با استدلال نیگو کن جمیلش  
 چه مشکین کردی از گلک انقماش  
 خدا ز این گفتار است خیر به یاد  
 ز بچون من پریشان خاطر کی  
 چو جای شاعری زین طبع معلول  
 مگر اداوی از تائید باری  
 پریشانی کش از چاره ساز است

بدست آمد کزان جان شد طربناک  
 که چون آمد بدست این تحفه و نون  
 بخط درویش اول میسر ثانی  
 سزد که خوانمش کج کج الفخاخر  
 که هر از وصف مدحت چه نیاز است  
 بگرمانش که باد آسوده از زربخ  
 سز شش بودم بهر جای رود مساز  
 حدیثی طرفه دارم چون زرناب  
 بدم درستان سر افسانه خوانان  
 که در هر رمزی از وی حس عالی است  
 بود بدری که از نظمش کمال است  
 کند که نیست تا خیرش گناه است  
 که در خسر و کند شبرین کلامی  
 که نظم از هر کسی بدلی است موجود  
 چه کج جان زویرانیت عالی  
 ز نظم آمد سسر در روز کاران  
 چو لوله تو سفینه کن در رشته برکش  
 ثمر بر غیر دهقان باز کرد  
 بجزیرا بر کف آید بی غم و برج  
 بزیب و عطر مکنین کن جمالش  
 دل آرا کن به تمثال و دلایش  
 گذاری تحفه از اجاب نامش  
 بحال من کج تر سیر به یاد  
 چنین راهی بد شواری شود علی  
 که قادر نیست بر تقریر محمول  
 شود که غیر او بیخ است یاری  
 بر آتش دری از چاره باز است



کسی که میده و از لطف او شد  
 هم داد سخن در گنج سبخی  
 ز خوردل فروزم چون چرخش  
 سرانجام سخن دستور آن کار  
 ز ناساغم و بخشیده دستور  
 بهشش میشد و کم بودم در این پنج  
 به نظرم که بگویم نکت کبیری  
 که بر مقدار همت جسد و جلی  
 مرا هم هست زایشان آرزوی  
 او که ناخوش نوای ناخوشش آواز  
 ز فیض حضرت چون در آبا  
 در استفاح این گنج ناکه  
 بقانون نو سبخی بین رنگت  
 سیاحت کرده در هر مرز و هر بوم  
 بخاطر داشت شیرین داستانها  
 به رفتی علم بهر عملی آگاه  
 ز پر در گفتگوی راز میگرد  
 که از پیری در افغان چون جرس بود  
 ازان شوری که بر سر مز و شجش  
 بخت اندیمن یاری و دوستان  
 بدشت و گلشن و کرمه و کوی  
 میزان ارادت هر دو همسنگت  
 بهر از کسب رزق و سعی روزی  
 قضا را روزی آن هر دو جوان بخت  
 ز لکت خویشتن بر آ و همسدل  
 ز هر جانب بود در گوش کسار  
 شتر در زیر گل کشته ر قاص

بدش مقبول و انجاش نکوشد  
 در این فسانه که هر نکت کبخی  
 عید افشان کنم در هر دو ما غش  
 گرفتم زان گویش و فادار  
 و کم زان هر دو شد نور علی نور  
 ز که هر کردمش گفته چون کج  
 بفرمایند در دعوی دیسری  
 شد آسوده بر کوسه تو نکل  
 که این بنیست در نظم آبر و سینه  
 که دل با صوت مکر نیست و مساز  
 در توصیف پیروشن ضمیر که اصل حکایت از زبان او است  
 پس از تعظیم حمد لایزال  
 بر آورد از دل شوریده آهنگت  
 هم اندر چنین هم اندر بند و هم روم  
 فرج بخش دل و آرام جانها  
 بر او کشف حقایق گاه ناگاه  
 حدیث نو بنوا آغاز میگرد  
 که از طالع بزاری مهنفس بود  
 بر کند از حدیثی تازه سر پوشش  
 آغاز داستان و توصیف دو نوجوان یعنی و  
 مشارکت و مسافرتشان بشهر شام  
 به تسلیم و رضا هر دو هم آهنگت  
 ز شرکت رشت را گشته روزی  
 کشیدند ازین سوی سفر رخت  
 روان با کاروان منزل منزل  
 ز آهنگت جرس میگوشت مسار  
 ولیکن در عرق چون غره غواص

مرا نیز ارد و د یاری در این کار  
 به پیش خامه از عرق معسانی  
 بر اندازم بگلکشت پا رسی زاد  
 بدان علت که از باب صفا بود  
 بخوش وقتی ز درج طبع سه شاد  
 ولی ز اندیشه معنی شناسان  
 همین در خواهم اندر معذرت بخت  
 بکث از پستی بوی رانے مکان کرد  
 که گذارند خواندنی سوادش  
 ازینها چون رعایت یافت کاش  
 چنین داد سخن و دان سخن بیان  
 که از پیران نیک اندیشه پیری  
 زبان گشته سخنان در تکلم  
 بداننا سفت درهای معانی  
 شبی با ز روی همزبانے  
 که داغ جوانی داشت فریاد  
 حکایت که ز چنین که روم گفتی  
 در آن شب داستان تازه سر کرد  
 ز این بی آن زمانی آرمید به  
 بحر کشور که ایشان را سفر بود  
 ز هر جنبی که سودی بود منظور  
 بدشت افغان کشید از سینه ناوک  
 ز کرد کاروان بر قارض روز  
 ازین وادی بدان وادی پایلی

شود بر صفح کلیم ابر و در بار  
 بجای خون بر آرم لعل کانی  
 از دور پارس شوری تازه بنیاد  
 سلیلی ز آل پاک مصطفی بود  
 کشیدم رشته بر این عقد شوار  
 دلی دارم بعد حسرت هر اسان  
 که استاد سخن سعدی چنین گفت  
 یکی بر طرف گلشن آشیان کرد  
 که فرق از قاف نمساید ز صابنا  
 بخوان چشم و چهره رخ روزگار  
 به نیکویش با د آغاز و انجام  
 که صد بجهت بوش خاطر از راز  
 خرد پرورده روشن ضمیری  
 فرو بسته به سنگام تر تم  
 ضمیرش کنج و کنج شایکانی  
 نشست و کرد غم نکت دانے  
 کی میگرد از اندوه وطن یاد  
 حدیثی تازه از هر بوم گفتی  
 که مجلس را جلیلی پر کشته کرد  
 هم آهنگت و هم آئین و هم آواز  
 بشادی پای در پا روی در روی  
 زان زاین رشته لغت بریدی  
 چه یکتن هر دو تن را خواب خورد  
 بهره بودشان در خورد و خفت دور  
 زمین میزد بتم با د پا بوس  
 نقاب انگذه با د کبستی افروز  
 روان تا هر چه وادی بود شد علی



بشر شامش گردون سرانجام  
 بحر سو چون فلک عالی سرائی  
 دراه جاری ز هر سو سیلی  
 درختان رسته در هر جو پاری  
 بتان سرو قد نار پستان  
 پس آن دو نوجوان با خورشاد  
 مطامعی را که بهره بودندشان نیز  
 بهر بازار و هر برزن پله سود  
 کسی در محفلی که در و نایقه  
 ز اخلاق نکو و احسان موفور  
 دو چیز است اگر انسان را کند قید  
 دوم اخلاق نیکو که چه دام است  
 حکمی خوش سر و داین نکته نو  
 بخت آن را که از جو د آب تاب است  
 غرض با آن دو دمساز موافق  
 انیس روز بود و مونس شام  
 چه سایه بودشان دایم بدنبال  
 ز عارض طعن با بر ماه میزد  
 خط از خط خطش سواد سے  
 بدان صورت که چرا آمد فلامش  
 بقامت که چه تخی پر شمر بود  
 سر زد که پرده زاین صورت کشانی  
 کجا از پرده این صورت عیان شد  
 که بود آن تیره بخت نا جو انرد  
 چنین رخ را که خورشید بیت خشان  
 ازین صورت خدارا پرده بردار  
 با سخ موی زن شد چشمش نوش

مکان داد اول روز آخر شام  
 بحر جا چون زمین محکم بنائی  
 گزاه غذب فرات آمد لیلی  
 بهر شامی کلی هر کل بهراری  
 بمطلوبی چه نار اندر زستان  
 در آن سموره ملک عشرت آباد  
 نهادند اندران کاخ و لاویز  
 شتابان بچو قاصد بهر مقصد  
 کسی در گلشنی با سیم ساقی  
 شدند آن هر دو در پرده منظور  
 بمنی آن دو دانه است آدمی صید  
 بسا وحشی که آن ز اخلاق رام است  
 شکم نان آدمی احسان و خوجو  
 شجاعت چون لازم در رکاب است

چه شام از بس صفا میسنو سرتی  
 در دو دیوارش از شبنوب و سیاب  
 هواد او دسان هر دم ز اعجاز  
 فرو باریده زاین فیروزه کون کاخ  
 خطائی خط جوانان دلا رام  
 بکوی رخت آسایش کشیدند  
 پی پیع و شراد هر خیابان  
 کسی در شهر و که در طرف گلزار  
 حریفی که سنج از هر کرانه  
 بلای اهل جحمان را در زمانه  
 نخت احسان که انان نش عید است  
 در انسانی هزار افسون نگید  
 شکی کفتم به پیری با مناعت  
 در این ویرانه درگاه سپنجی

**مصاحب شدن جوانی به اب نام از مردم شام  
 با جوانان بمنی و تتمه**

ز جان سپرده ایشان را سر و دل  
 به ماه نوزابر و راه میسزد  
 بهشت از شام وصلش با دای  
 چه بهر اب نامی کرده نامش  
 برخ نیز آیت شق القمه بود  
 که با این رخ بدین صورت جوانی  
 که این عارض بدین صورت نهان  
 که کل با چاک و در اخوق خون کرد  
 نمود از خون چنان لعل بدخشان  
 که این صورت شدم از پرده برد  
 صد فکشد از لالی خواطر و کوش

جوانی سر و قد و سر لقا بود  
 بلب چون اذن شکر خند میداد  
 قلم چون قدموزنش رقم زد  
 بدان زیبایی آن ترک ستاری  
 شبی آن هر دو بار از هر باسنه  
 بدین صورت زیزدان آفرین باد  
 که این مشکل بود آن ستمکار  
 که بود آن سخت جان سست پیمان  
 زد دست این چنین دستی اگر دست  
 چه قانون و فادر پرده کوکت  
 ز اعمار بیخ لعل خندان

سوادش گلشنی شش برش بهشتی  
 چه عکس روی بار از باد نایب  
 ز موج بر که پاکشته زره ساز  
 بجای میوه اینم شاخ بر شاخ  
 ز خواطر برده طاقت وز دل آرام  
 چه یکجان در دو سپیکر آرمیدند  
 بچالاک کمر بست شتابان  
 بهره مطربان بانا ز زار  
 برایشان مایل آمد شفقتان  
 چه وحشی نیز باشد دام و دانه  
 بسا مشکل که احسانش کلید است  
 و احسانی بصد منت بمیرد  
 که جو اندر جهان به با شجاعت  
 بنا شد مرد را چون جو کبخی  
 در آن کشور تنی ز احباب مماقی  
 نیز و یکت نفس نی یادشان کلام  
 بخل خضر و بلب آب بعتا بود  
 صفا بر کل ثمر برقتند میداد  
 چه آمد در میان نقش عدم زد  
 به پنی داشت جای زخم کاری  
 بد گفتند کی غنوار جانی  
 چنین صورت بدشمن بهقرین باد  
 که بر کل ز دستان بر یا سمن خار  
 که در هر جمی از کف داد ایمان  
 زخم بر جیب طاقت جایی آن است  
 ز بانی پرده قانون سلوکت  
 خاتم سحر شد یا چشم نبدان



بگفت ای با وفا یاران جانم  
 ولی درستی است این کوسفنی نیست  
 پس از عمری که در مان شد جرح است  
 هنوزم بر دل آسایش حرام است  
 هنوزم سینه زانوش چون توره است  
 مراد بر شما زین غصه ریش است  
 جدیاران رکبوش این پرده شد ریش  
 بدان دست بردنش بزاری  
 بزورق کجکت با نشتی  
 زین سودا که مارا میزند جوش  
 چه آن زدی کش منحنی ز عشق  
 بدید آن هر دو بار از آب رفته  
 ز با ما افکنده طشت عجز و ابرام  
 خلوع مردمی و بزود بار سے  
 بگفت این آب حیوان کش ز دوری  
 نصیب خضر اگر آب حیات است  
 شما را گرفتار غمت پیشه باشد  
 روانم را با احسان تازه و اریه  
 ز نقد جان کم نزله هست  
 عروس قصه را از پرده راز  
 سمندر و اراز آهنگ طربناک  
 کواهی چون بهر دعوی ضرور است  
 ما نبود کواه صدق گفتار  
 بهر دعوی که لازم گشت تحقیق  
 چو دادند این سخن بیدان از کوش  
 ز بهر تشنه کاند سراب است  
 بهر شب وعده فرمائی مجال است

از چه بست شرط مهربانی  
 بهر کس این حکایت کفتی نیست  
 بر او نشتر زدن هست از وقاحت  
 هنوز از جام بچشم تلخ کام است  
 هنوزم سر چه دریا پر ز شور است  
 که دلها نازک و این قصه نیش است  
 چو چنگت از دل نمان بی پرده برخواست  
 که بر ما بین بچشم تلخ کامی  
 چو طوفان یافتی پیمان شکستی  
 وطن از یاد و هستی شد فراموش

بیاران کو هر اسرار سفتن  
 پس از چندی که دردی شد فراموش  
 هنوزم خواطر از بچران کباب است  
 ز طوفانی مرا کز سر گذشت است  
 هنوزم در جگر خون میزند موج  
 دلی خواهم بخت از سنگت خار  
 بجب صبر و طاقت دست بردند  
 ز ما افسرده بخان رو کردان  
 بشمشیر برانی رو تا بسیم  
 کسی کو رادل و دین شد تجارت

**بضیافت طلبید حباب جوانان مینی را که بعد از صفت  
 غذا سرگذشت خود را برای ایشان بیان نماید**

که می بایست این خورشید بین با  
 نمود از مطلع امیده واری  
 شما نبود آرام و صبوری  
 بچستن پای عزمش را ثبات است  
 وفاداری و مهر اندیشه باشد  
 و تا قمر را سپهر اندازد و اریه  
 قشانه قطره سان در پیش دریا  
 بعد شوخی نقاب از رخ کنم باز  
 در آتش بر فشانم جان چو خاشاک  
 بدل نزدیک و ز دیدار دور است  
 کسی به زمان نذر و سرور رفتار  
 نخست آمد دلیل نگاه تصدیق  
 از ایشان شد تاراج هوس هوش  
 دو صد من نان کم از یک قطره آب است  
 ولی قصد از تو ما را کشف حال است

گرفت از راستی دستور تسلیم  
 شفا داد از تسلی خستگان را  
 بطلات شب از هر کس نهان است  
 سکندر که نبرد از وی نصیبی  
 شبی سر بر فرازیدم به کیوان  
 گذاریدم بچشمان منت از پای  
 پس از انجام شرط میسر بمان  
 چو بلبل سرگذشت از سر بچیدم  
 کواهی اندرین دعوی مرا نسیند  
 مراد پرده عصمت نجاری است  
 پی تصدیق این شیرین حکایت  
 مرا او هم دلیل و هم کواه است  
 نیاندشان ز شوق آن فسانه  
 بگفتندش نه همان بلکه ملوک  
 چو دید آن بیسم سجای دلا رام

نیاری شد دل با یاد کفتن  
 ز نادانی است زو برداشت سرچو  
 هنوزم دیده زان طوفان سراب است  
 ز سبیل دیده ام کسار دشت است  
 هنوزم لنگر غم میکشد فوج  
 پس اگر کردن این راز آشکارا  
 زدی چون گل بنا کامی فسر وند  
 کرد از راه و رسم سیکردان  
 مگر کتیب پاتا سهر بدانیم  
 چه یاد از سود و خسرت تجارت  
 بدریای وفادارانه عشق  
 به پا خاره و بسورخ آب رفته  
 بدل رسم صداقت داد تسلیم  
 نجات از قید حرمان بستگان با  
 هر کردون چو خضرش پاسبان است  
 نی برد از قناعت ره بطیبی  
 کسیدم روشن از رخ کلخ و ایوان  
 اگر ز سپه شمارا اندران جای  
 در آن غنوت سر از هر باسنی  
 چو سهر کردم بیاد گل میبزم  
 بود در خانه شوخی فتنه انجیز  
 که مشکویم ز دیدارشن بهاری است  
 سز کردن بدان شاه کفایت  
 که با من ساکتش این رسم و راه است  
 نه بر لب بلکه بر خواطر بیسانه  
 تو را با صد نوا بیم از وفا کوکت  
 کز ایشان رفتن ز این افزانه آرام

بگفت امشب گرم دارم منظور  
اجابت را نهادند از وفادست  
بسروی کشیدند گلشن کاخ  
وزان یاران و ز پر سیدن راز  
در آخربا وی از حد بردن اسرار  
هم امشب زایه محبت اجابت  
تستم را سوی مصر از سپه باج  
چو رفیع خستگی کردی بدین نوش  
وگر خود فدیه بودن را نشایم  
بصاحب خانه از غیب این نویست  
پس آنکه بر سامان پردو چالاک  
ز رنگارنگت فروش آن استیفا  
بمینا شمع و مجسمه خود کردند  
فراغت دست داد از هر چه کارش  
زود که ناکمان چون بیکت اقبال  
شد از دیدار ایشان خانه روشن  
به خاص عام هست این نکته مشهور  
نباید کرد با همان فراموشش  
نشان آن پردو را در مجلس خاص  
بده و چارده بد پردو سال  
بلی استن از غلظان چو شد جور  
چه پاسی شد ز شب آن پردو منظور  
نخستین سفره گسترند چالاک  
شراب شد شیر مرغ مای  
ز شد و چربی سلوای با دام  
چه چشم اشتبا بر سفره پیوست  
پی شکرانه دست از خوان کشید

و هیدار شمع رخ بر خسلوتم نور  
بیدیه کز وفا بودند پابست  
بدین دستان چه قری گشت کتبخ  
که چون بدلت آن زخم از آفتاب  
کزان صورت بچسبیده زهر آ  
نمودن بی پیام ولی کتابت  
فرستاد ارتعق یافت تاراج  
بکوشش هر چه فرمائی منم کوش  
بفرما کرد ز خدمت بر آیم  
که همان کنج روزی را کلید است  
شدند از جافرح بخش و طربناک  
نخارستان چین شد بی فسانه  
شراب از لعل شهد او د کردند  
مگر در راه همان انتظارش  
رسیدند آن دو مرغ همزین بال  
چه از غلظان بهشت از لاله گلشن  
که همان راز حق سرستیت منظور  
ادب را چون غلام حلقه در کوش  
بگرد پردو شد سرست رقاص  
نموروی گنجت کوفال  
ساج منهب نور علی نور  
پی صرف فنا گرفت دستور  
منقش چون ز انجم سلخ افلاک  
فروش ز آنچه کوئی و آنچه خواهی  
شکار مرغ دلها کرده با دام  
نظر میدید و خواطر لغتی بست  
بخوان سالاری از جاسفره چیدند

بخدمت شمع و اراز سر فروزم  
وداع پردو گفت آن سرو طناز  
بیار یکدل از دل سزول گفت  
وز اول در ادای آن فانه  
پی افشای آن راز نفسانه  
چو آن طاوس سست ز بار ما پوس  
کلاب از چهره قند از لب دهن جام  
نخست از بھر همان که پسندی  
بپای این چنین همان اگر جان  
بود همان بنوز اسوده در غیب  
تدارک را بھر شرطی که باید  
چه فردوس برین شد خانه زین  
تکلفهای کونا کون ز حد بیش  
چه شد وقت آنکه هر مرغی بشاخی  
بقامت هر که چون سروی بی باخی  
به تکلیفی که رسم میزبان است  
چو وارد شد سزد که میزبانش  
شد ایشان راز پردو محذرت سنج  
دو در تا بناکش نان صدف بود  
بعقد زیارت از سرو دلار  
بخدمت پردو را چون غلظان  
بدان خود شیدا بان کش بدی حجت  
پاوردند و چیدند از کم و بیش  
ز بس نغز و کوفت تریب داده  
چه در خوان داده شد تریب با  
چو از خواهش طبیعت یافت سستی  
چو از خوان و خورش پردو شد کام

ز خدمت بر بخشیم تا نوزم  
بشد در خانه تا سامان کند ساز  
که بودش در کوفتی طاق و جان حجت  
شمرن آنم عذر و بهسانه  
پذیرفتن در آخر میباید  
شنید این قصه بر زد چطر طاوس  
نمود و گفتش این شربت بی شام  
سزاوار است چون من کو سفیدی  
بر افشایم ز من خواطر مرغی  
که از ز میزبان را پر شود جیب  
بیدند آنچه زبان بهتر نشاید  
ز لطف و رخ کش آن بدوی و نیک  
بجا آورده بی تکلیف شویش  
سپار و درخت و هر آن بی باخی  
ز عارض هر که را در کف چراغی  
اگر چه قدر همان میش از آن است  
بپای اندازد از کف نقد جانش  
که این ویران و اگر آنچه چنین کنج  
که هر یکش برج خوبی را شرف بود  
بعارض همچو شمع مجلس آرا  
مگر بر زد در آن مجلس بدمان  
اجازت پایی تریب خوان گفت  
فدای کونه کون چون نوش پیش  
بمغز از گل فرو تر طیب داده  
بخوردن ذوق بر زد دست دانه  
که از کم خوردن آمد تندرستی  
ز مهمانی با تمام آمد اگر ام



نی افسانه هراس جوان بخت  
 چه اندر محفل عزالت کرنینان  
 در این افسانه پردازنده کج  
 نوای کوچ دادند چپ و راست  
 که سال پیش ازین یا بیت یا پیش  
 مرا نقد نشاط و کامرانے  
 پدر کز وی بحسرت میکنم یاد  
 ز دل چون جان عزیز و هفتندی  
 پسر تنمانه خرمین دختر او را  
 زن زاینده که عجب دهر بار  
 کز از من دیده بر نیک اختر شتی  
 بد او را در جهان یک تن براد  
 بد او را با کمال بخت پارسه  
 همش بد نقد و هم کالا و هم کج  
 نه میرنجی بسار آورده کنی  
 بکوشش که معاش از پیش فستی  
 نه و ناقصت نادان توان برو  
 جز آن نعمت جز آن دولت جز آن مال  
 به بروج خان چون مرد ختری داشت  
 بی کز بس نیازشش دل بسته بود  
 پری دیداری از نور آفریده  
 بهر کاپوش که قامت راست شتی  
 ز شرم آن روش کآن ماه میرفت  
 بزلفش دور اگر حسین باج دادی  
 شب آن تابنده کی از دور میداد  
 به تیر غمزه چون زه کردی ابرو  
 نه گویم آهوا ز چشمش رسیدی

بهینما داده در افسونگری رخت  
 سپان نمودن مهرباب سرگذشت خود را برای جوانان  
 یعنی بعد از صرف غذا در آن شب همسانی  
 بشور آمد حسینی و ابر برخواست  
 تنی دل بودم از هر فکر و تشویش  
 بکیف بد یعنی ایام جوانی  
 دگر مادر که با د از هر دو حق شاد  
 بل از جان میش نیزم داشتندی  
 بند ز این بد به نیکی اختر او را  
 به از دختر که باشد یا را غبار  
 ولی بر چهره داغ غلی زدی آت  
 به نسبت هر دو از یک باب و مادر  
 ز سامان سازد دولت کامکاری  
 بدست افتاده بی اندیشه و رنج  
 نه میر کنی بدست آید ز رنجی  
 به کا و از هر که راحت پیش فستی  
 نه نادان روزی دانا توان خود

چه کون افکند در قانون کفتر  
 نمود از داستان وستان سرها  
 در این شام این دیار عشرت آتیا  
 ز عمرم چارده یا پانزده سال  
 نمودی تربیت چون شیر بانوش  
 پدر که رحمت حق با د خورسند  
 اگر دختر چه تاج است آدمی را  
 همان فرزانه باب شفقت اندیش  
 پی سامان عیش آسپه سر بود  
 ولیکن هر که را بد خانه خاص  
 بخزن بودش از بخت خدا داد  
 چو کار افتد با لطاف الهی  
 بس آبادی که ویران شدی کج  
 قبول کج و رنج اند نصیب است  
 نه با کوشش غنی کردید در ویش

در تعریف حسن و جمال دختر عم مهرباب که آسمان  
 صباحت را ماهی تابنده و گلستان ملاححت را  
 سروی خرامنده بود

تن از بخت رخ از حورا گسریده  
 ز پی شور قیامت راست می شد  
 بزبان کبک و تهوراه میرفت  
 خطار آتا به حسین تاراج دادی  
 که در صبح آفتاب از نور میداد  
 ز یک فرسنگ ره بشکافی  
 بگردش چشمش آهوا آفریدی

رخش در باغ زیبائی کلی بود  
 بدان شوخی که می آراست قامت  
 شب کیویش از طرف بنا کوش  
 جینش که در معانی صفاد است  
 ز ابرو ترک چشمش را کان بود  
 بروج غمزه ترک می پرستش  
 ز شرم رویش از بی آب و تالی

ز جوشش دل موج آمد چه زخاتر  
 فروغ افکند شرح شب نشینان  
 با پهنک رها وی شد سخن سخن  
 به نقد قصه داد اینسان روای  
 که اینجاد ارم اصل و مکن و ناز  
 گذشته بد بنا زو نوش و اقبال  
 مرا آن یکت بدامان این یکت آغوش  
 بغیر از من نبودش هیچ فرزند  
 بهل تا آج سسر باشد زمی را  
 که بر من شفقتش بد از همه پیش  
 بشمس غمش از بزم قمر بود  
 بخوشنودی بهم پیوسته ز اخلاص  
 ز تو گوهر که پیش آید ز قضا د  
 بیابی هر چه جوئی هر چه خواهی  
 و زان حاصل نشد جز بخت و رنج  
 اگر خواطر شکیب از نا شکیب است  
 نیکی کوشش غنی کردید در ویش  
 که عم ترا چه از نایبدا قبال  
 که با هوش چو خورشید افسری آت  
 چو در پیش از بنومش مشتری بود  
 که در هر شای او را بلبل بود  
 صلا میسند و تاراج سلامت  
 کشیده صبح صادق را در آغوش  
 بکف آینه کیستی نما داشت  
 و زان ترک و کان در ترک مان بود  
 به چنگیز از زودی دادی شکستش  
 نمیکردید خورشید آفتاب له

چه افشاندی برخ با پنج مورا  
 بدان لطفی که در عارض حرق دشت  
 نیام گفت کان مراد بان بود  
 لبش کز بک کل ناز کتری دشت  
 نه شدش قند اگر نامی شنیدی  
 زنج سیبی که میردش سپایان  
 اگر یوسف در آن چاه افتادی  
 براو که آرزو میسر دوستی  
 چنان تابنده پستانهایش از دور  
 تصور چون ز نافع اندر میان رفت  
 بدوق از آن کینکه آمدی بکشت  
 مده بر اثر در دل تا تو اسنے  
 چو خواطر زان خطرناکی بروی شد  
 تحمل پرشکبانی چو شد شاق  
 از آن زانو نمیدیدار خسیسی  
 چه ساق از بسکه سپین و سپین بود  
 قلم چون وصف آن سوا فرین کرد  
 چه فکر از غور حسرتش بر نیامد  
 کلی صبر ک باغی با صف بود  
 خیال وصل زلفش در شب براج  
 چه بازار جمالش یافت گرمی  
 ره آمد شدن برخواستکاران  
 یکی اورا نوید کنج میبیداد  
 یکی گفتی که این خورشید تابان  
 یکی گفتی که این شمشاد قامت  
 بیاد وصل او هر خاص عامی  
 چه مر از چرخ شدی پرده تابان

بصورت اثر و بیضا بد اورا  
 نیارد لاله لوتو بر ورق دشت  
 بجز نامی که آن هم بی نشان بود  
 تری افزونتر از ناز کتری دشت  
 بیادش سالها لب می کسیدی  
 پی تفریح روح پادشاهان  
 بگردن منت از اخوان نهادی  
 ز بس نازک خراشیدی و خستی  
 که از دو قاب عینک بر صدف  
 نشد اگر ز ستری و زمیان رفت  
 دو صد بار از جگر میگفت لبیکت  
 بر آن کنج اختیار پاسبانی  
 بشیرین جوی اندر پستون شد  
 اذان کوه کران غلطید بر ساق  
 بشوت بود میل کاسه لیبی  
 بجز و اندر طرد اسیرین بود  
 تصور مست شد فکر آفرین کرد  
 جوی از نو بشود دیگر آمد  
 هزاران بی نصیبش در صف بود  
 ز خواطر برده صبرم را بتاریج  
 بدلهای عشقش داد نرمی  
 نمی شد بست چون سبیل بهاران  
 یکی خدمتگذار از زنج میبیداد  
 شود بر برج اقبال شتابان  
 کند در گلشن نجات قامت  
 هوس میبخت با سودای خامی  
 بوصل او شود حباب شتابان

کلمه اندک کش دیدی سر انگشت  
 بخاک از خوی ز رخسارش چکیدی  
 و کر کوئی سخن چون کردی آغاز  
 چه اورا با سخن دمساز می کرد  
 ز خال و لب چو شکر خند میبیداد  
 در آن چاهی که خضر اندک شک آبش  
 کشیده کردنی چون صبح صادق  
 ز تاب سینه بر سیم آب داده  
 شکم در کوزه بلور آبے  
 رخ از وصف کمر یافت ادراک  
 سرو سامان عالم را بست راج  
 که کردل آهن آمد در شمارا  
 چو کوه بیتون را تاب میبیداد  
 بدوق کاسه زانوی آن حور  
 چو این خواهش بخواطر شاقش افتاد  
 کل ابا خنجر پایش را کبیدی  
 ز کشف این دقایق طبع خاکی  
 بر آن شیرین لبی کان نازنین دشت  
 منش نیز از خریداران جانی  
 به یادش دل چون ریگت ساعت  
 شد از هر سو خریداری خرامان  
 ثیاب از کثوری طیب اندیجان  
 یکی میداد بر کشور نویدش  
 براونک عطار در بر نهم تاج  
 بکام از نخل امتی دم بر آید  
 چه یوسف را خریداری شود عام  
 بر آن مریکه از غوغای مردم

بخاک اندنهادی دست پاشت  
 کل اند چار فصل از وی دمید  
 چنان کایزد به نخل ایجا د آواز  
 براو دل چون کسش پرواز میکرد  
 به بند و باده رومی قند میبیداد  
 نیرفتی بشب در دیده خویش  
 ز سیم ساده با غضب موافق  
 ز غیرت رخش بر سیاه داد  
 ز نافه و از کون در روی جبابے  
 که بود آنجا کین کاهی خطرناک  
 در آنجا داده عشق از تخت تاج  
 ز آخر تاج است آهن ربارا  
 بتقوی رخش چون سیاه میبیداد  
 هوس میزد لگد بر جام فغفور  
 چو موی از فوق سر بر ساقش افتاد  
 براو راق کل از وی خون چکیدی  
 بخواطر داشت عزم غسل پاکی  
 دو صد مجنون چه خسرو گنج  
 بدم با جان به نعت را یکانی  
 با سایش نمیدید استطاعت  
 در کوه هر بخشن زرد اما ن  
 روان اورا بد از هر خواستگاری  
 یکی بر غزن دولت کبیدش  
 خراج از مشتری کیرم ز مبراج  
 ز نخل نوش و نیشم شکر آید  
 کند زالی طبع بارشته خام  
 شدم بر تابه غیرت چو کندم



زطالع یاوری در یوزه کردم  
 همین کوکب که در شهرست از و سوا  
 همین شکر گزود در هر بی نوش  
 بدین دعوی توان کی دادن نصا  
 چرا دست طلب ز اتفاق دارم  
 کس ازین عم ز خویشان خویشتر نیست  
 بسنگامی چنین خامش نشستن  
 بسا نقد گرامی عقد مقصود  
 بسنگام درو جورا پنجیدن  
 چو در موسسه چینی کل ز کگذار  
 بو بره نقد خود را وام دادن  
 شکی با ما در اندر خلوتی خاص  
 بدو گفته که دارد هر کلامی  
 کهی ناکفتن ز کفتن بود به  
 کی فرزند نام شفقت اندیش  
 شکارم بدام غیر کگذار  
 چو اندر خانه لازم بود خسیر  
 همین در دانه دخت ز پره دید آ  
 همین هر افسر پروین حسابیل  
 رخ او را که شاه از عشق باست آ  
 دهاش که شکر صد کاره آن است  
 هر اگس خبر من آرد در کنارش  
 نه در خواب از گذاری دوزام  
 مرا ما در چو کردید از دل آگاه  
 صوری پیشه کن کین کار سهل است  
 مشو نمید از امید کی که باری  
 ولی باید پدر از سر کار است

رو پای غیرت اندر موزه کردم  
 من و او داده ایم از نیک افق نور  
 من و او بوده در یک نی هم افشا  
 که با نیروی من غیر می زند لاف  
 که هم خوشیم هم استحقاق دارم  
 حتی از حق بن عم بیشتر نیست  
 بود مذموم دست از سنی بستن  
 که از یک لحظه غفلت کشت بدو  
 سرا انجام است چون کندم طبع  
 چه موسسه شد نصیب آید نور احوار  
 بغفلت صید خویش از دام داد

به ل کفتم که این کلین بدین روی  
 همین مرجان که با جان کشته کشتا  
 چرا باید فلک چون بی نصیبان  
 برای دیگری کی زید از هوش  
 مرا خویشی بر او از هر که بیش است  
 بدختر عم و بن عم ایزد پاکت  
 بسا صید قوی قدر گرامسد  
 چه میوه باغبان باشد فراموش  
 چو بر خواهمش نغیبت بر نشان تر  
 چو وقت آمد بغفلت گذران کا  
 در این اندیشه میزد بند بندم

**اظهار نمودن محراب عشق و خواستکاری خیر  
 عم خورابه مادر و مادر پدرش آگاه نمودن**

که از آسایش آشفتن بود به  
 تو را بر کار من هر از همه بیش  
 سجود از کعبه ام بردیر کگذار  
 نه در مسجد روا باشد در دیه  
 که صد چون مشتری دار و خرید آ  
 که جان و دل بر ادمات است قابل  
 چو اسب پیل خود بی ثبات است  
 مرا کام دل آرام روان است  
 مساباد از نخل راحت برک و بارش  
 ز خاک افغان بر آید چون هزارم  
 که در دامی چنین افتاده ناگاه  
 غم آخر مشکل آسان یار اهل است  
 که نیک است آخر امید واری  
 شود که که نیک آید عیارت

هم آخرد لباس شرمنا کی  
 چو پروردی بد آنم بدان ناز  
 بدین حلو که شهری میزند جوش  
 اگر بینی که مسکین در جوار است  
 همین رخشنده که گزناز نشینی  
 لب او را که رشک سلبیل است  
 کند زلفا و کاشوب چینی است  
 کسی کورا بغیر از من گزینند  
 تو هم نیز از بکار من بر آسنی  
 ز چشم بی دو چشم خواب رفت  
 بجنگای بجان پرورده من  
 بلندی را سودار با کند است  
 در این سودار روان محرابش  
 ز مادر چشم دار از باب امید

من و او خورده با هم آب کجوی  
 من و او رسته ایم از عقد کیشاخ  
 خزان من کند رام رقیبان  
 که پرون آورد در من از گوش  
 بحشر اول سوال از حق خویش است  
 ادای شرط وصلت کرده ز افلاک  
 که بیرون شد بسر خار بدن از بند  
 ز چیدن کرد و آخر قسمت موش  
 قدستی ز غم بر شست ز کبر  
 که غفلت را پیشانی بود بار  
 نو کین نقص بر خود چون پسندم  
 ز جیب دل نهادم نقد احوال  
 محلی خاص و هر حرفی معنی  
 بدو کستم ازین فسانه حاکی  
 مکن از دامم دست این زمان باز  
 بطفل خود به بین بر غیر مغروش  
 بمنم صرف نعمت ناگوار است  
 فلک را داده خاکتر نشینی  
 تن و جانم فدایم سبیل است  
 من افتاده را جمل المین است  
 ز سوز دل بروزم نشیند  
 که چون طفلم بخواب فسانه خوانی  
 ز دل بی تاب زلفش تاب رفت  
 بقامت نخل بار آورده من  
 نه اینجا کین نه بس با می بلند است  
 که بجران وصل نش از پی دهدنش  
 گزاین هر دو کشا بد باب امید

بوصف باب از آیات همین است  
 رخ از ناخیر و عذر از وی نتابم  
 بدان دستان که باز آرد بکستخ  
 شمرش هر چه بود اسرارم از دل  
 پلی شیرین و شی در بیستونی  
 کز ابرو چشم و زلب خال دانه  
 که بکشودش ورق در چاره سازی  
 که موشی با پلنگی بر نیاید  
 طبع را سینه چو می زند سنگ  
 غرض چو در این ره می نهد کام  
 بین رگین گل سیراب خورده  
 دو صد خسرو چو شیر نیش بدید  
 هزاران یوسف از شب تا سحرگاه  
 شنیدستی که عنبر بی فرو شدند  
 شنیدستی عسل شهید است پر شور  
 بگسنی کان صنم مادر ترا زو است  
 کرد در کف مشک تر بهمان  
 شنیدم استری از پیش موشی  
 با شتر گفت موش ارمی پسندی  
 چو خود یاری کزین در خورد خانه  
 چو از باجم شنید این قصه ما  
 چنان گفتی کزان به کس بگوید  
 ز ما شرط است اول چنانچه  
 دوم شاید به تقدیر خدائی  
 نصیب آنجا که شست آرد بگریز  
 شفا بس در دمنده ان نصیب است  
 چه مرد از کار درستی فرود شد

که بر فرزند خیر التا صبرین است  
 نخیزم تا اجابت زونب باجم  
 برون سورا ز لکن افنی ز سوراخ  
 وزان در پای طاقت خاتم از دل  
 چو فرما دش بود در سر جنونی  
 ز پالان خرز خشم غریب داند  
 کش اول داد درس عشق بازی  
 بگوئی پاره سنگی بر نیاید  
 که این ره را ز صد پیش است سنگ  
 که هست این زرد بان کوزه در این راه  
 کزین دیوانه طبع آرام برده  
 بود با کج باد آورده خسریار  
 ز عشقش زلی رسن افتاده در چاه  
 ولی بگفت بر صد از نده شنید  
 ولیکن با مراد تعجبی ز بنور  
 دو صد چون من بسنگش شنید

بد و فردا و یا فردا شب این را از  
 شب آئیده مادر باز بانے  
 یکا یکت خودش این افسانه در گوش  
 چو باب اگر شد از حال دلیش  
 به مادر گفت کین زنده هوسناک  
 بدام اندازی ایسان کی شد ایستاد  
 همان به کاین سپر آرام گیرد  
 کس را عرض نبرد در بر پس  
 هوس بجاد در اینجا کشته کستخ  
 بلنگی کی چنین راهی شود طی  
 چنانش نقد زیبائی رو اوج است  
 ز عشقش هر که پا بر جای کرد  
 بوصلش هر که فکر اندیش باشد  
 شنیدستی که عسل از کان برآید  
 شنیدستی که درو برانه کنج است  
 جوار می در عمار می زربن باق

بنوایی نکوسازم ورق باز  
 که باشوهر بود زن را نهانے  
 بدان تابی که آهن ماد و جوش  
 که بسته با سی از نیروی خود پیش  
 کجا کرد اینهمه تخصیص اوزان  
 که چون تازی بر آموگشت صبا  
 رود صیدی چو خود در دام گیرد  
 بود چون موش شتر قطره نیس  
 که گوته را بنام شد قسمت از شاخ  
 که در وی رخس و تازی میشود پی  
 کش از نه تخت و ز خورشید تاج است  
 اگر دستان بود بی پای کرد  
 اگر قارون بود در ویش باشد  
 ولی آندم که از تن جان بر آید  
 ولی با شرط چندین ساله ریج است  
 من و دزد من افزون بار فاق  
 من و وین بخت مست ضعف است  
 به بندم عهد اخوت نیست دشوار  
 بدو بر بندد امان تر خود کوشش  
 کبوتر با کبوتر با زبا با ز  
 لائی عهد بستی عسل سفینه  
 تو کل در خطریاری زبانی  
 کزان در شرط وصلت نیست پیشه  
 که از یکت جلد صد وحشی شد آرام  
 بسا بر چشم نادانسته ره بود  
 بر داد دلیل سست بختی  
 شود شاید به ابرام آن پری رام

مشیل

گذر میکرد با طیشی و توشی  
 بکن با من بر غبت عهد بندی  
 و یا در خورد او ساز آشنیانه  
 در آمد بارخی دیگر ز چادر  
 و کز این پیش کوئی بسنگ بگوید  
 برایشان رفت کرد این خواهش  
 حریف آید بدام آشنائی  
 نکرد ستاسکن در عان کبر  
 ولی موقوف دمان طبیعت است  
 چو ناله ز کس کاین جرم از شد

بخواهر گفت موش اربا چنین بار  
 بدو گفت استر ای افسرده دل شو  
 چو خوش گفت این مثل داننده  
 بدو گفت الحق الحق نغز گفتی  
 ولیکن در ره امید واری  
 نخست از روی همزادی خویشی  
 که از صد جلد یکت وحشی شد رام  
 بسا دانسته در ره تشلب مرد  
 قیاس از کارها کردن بسختی  
 باید رفت و خواهش کرد و ابرام

بخواهر گفت موش اربا چنین بار  
 بدو گفت استر ای افسرده دل شو  
 چو خوش گفت این مثل داننده  
 بدو گفت الحق الحق نغز گفتی  
 ولیکن در ره امید واری  
 نخست از روی همزادی خویشی  
 که از صد جلد یکت وحشی شد رام  
 بسا دانسته در ره تشلب مرد  
 قیاس از کارها کردن بسختی  
 باید رفت و خواهش کرد و ابرام



نصیب آمد بخوابش کرم آن کبر  
 پدر کا آمد ز ما در این خط باش  
 بعزم اگر چون خورشید رخشان  
 ز جا خیزد ز خواب صبحگاه  
 بدلت خواند عزم کونجخت  
 چو در ختم سخن با ما در این گفت  
 چو سنا و چین تباراج شب داج  
 فلک بر تارک مهر در رخشان  
 ز نامت مرغ صبح از طارم خاک  
 ز خوشیشان بر که در فرزا کی طاق  
 با امید درست اندیشه خاص  
 چو عمر شیوه اهل کرم داشت  
 ز پریشمهای پی در پیان کرد  
 چو علی شیوه نوقیر و تکلیف  
 پی خوابشگری با بست می  
 بی گفتش بقدر وسع مقدور  
 بی گفتش که دختر تو بن عت  
 بی گفتش کش زاین کار کردن  
 سزا باشد که در نسل و تناسل  
 چه عمر تا ز در کنجینه کوش  
 بخت این هر دو فرزند کرامی  
 مراد وصل ایشان اهنام است  
 رحم را در مقام پاس دانی  
 فرود مند اگر چون عز می کند سنا  
 بسا کشته که چت دوم آمد  
 در امر و ز این به سر پرده  
 بنا شد هم و پاک از بیج باش

نه از ماشکوه نراقب ان تقصیر  
 بدست آمد کلید فسح باش  
 فروز دچهره چون لعل در رخشان  
 که بنده به توفیق آبی  
 سپارند از پی خواشگری رخت  
 رفتن پدر مهربان ز در خود بخواشکاری  
 دخترش به جنت فرزند خود مهربان  
 بر افشاند از طبق لؤلؤی رخشان  
 بهر جا بدسری برخواست چالاک  
 شمر دش گفت بگریز مدافقی  
 بدانسان کز پی در دانه خواص  
 یکایک راز شفقت محرم داشت  
 که گفتی بذل کنج شایگان کرد  
 پدید آمد حدیث وصل و تالیف  
 که پیش خواهد باز آری غلامی  
 رحم را داشتن شرط است منظور  
 بوصلت مستحقان دو با هم  
 که باشد دست عاجز بار کردن  
 بهم پیوند ماند جزو تا کل  
 لبالب شد شد از لب چشمه نوش  
 که چون شیرند و شهد از شادکامی  
 که اینم افتخاران احترام است  
 منم بیش از همه در حق گذاری  
 کند اندیشه انجام از آغاز  
 بکمال اندر ز نضغ کتیر آمد  
 ز تیار پدر دارد دل شاد  
 مگر فکر خورش یا ذکر خوابش

نعوذ بالله و تیر از نشانه  
 بدان سخن خرد گفت ر نیکو  
 جهان را بر بساط لاجوردی  
 نه از بجز مبرای در می چند  
 ز بهر من برسم عکاسی  
 خوار مشرق لبان یوسف از چاه  
 بخوشوقی بر آمد با هم از جاس  
 و ز ایشان خواست رسم دستیار  
 بدو لتوانه عتیم کرامی  
 برایشان به که جانی خاص دادند  
 تکلفنا که میدانست لابن  
 نمود اول بخوابش با هم آغاز  
 یکی گفتش که در سبزان خویشی  
 یکی گفتش بر رسم نیک نامی  
 یکی گفتا که انکارش عبید است  
 چه باشد و برادر اندر ایام  
 بدینسان هر یکشان آن رشک پریا  
 با پنج با هزاران نغمه فی سان  
 مراد مان جسم آرام جانند  
 به زاین به گان دو منظور یکا  
 ولیکن بهر آسایش کز بینی  
 بسا بارند کیه اول سال  
 نه از هر پاره ارضی ز مرغ خیزد  
 ز نالی سیر نانی نیم سیر است  
 جهانی را ز دنیا دار برد آب

خطا افتد ز ما نبود بهسان  
 چو سوسن شد بصد لحن آفرین کوی  
 مبدل سازد از کجلی به زردی  
 کز نید در سخن نیک اختر می چند  
 تا بنده آن پری را خواستکاری  
 بدین اندیشه با آرام دل خفت  
 گرفت از سر که وز شستری تاج  
 بطرف مصر پر خ افزاخت خروگاه  
 بکسوت شد مرتب فرق تا پای  
 شدن با هم بر رسم خواستکاری  
 شدند از شاپرا شادکامی  
 خوش آمدای خاص الخاص دادند  
 فرو گذاشت جزوی از دقایق  
 بصدش و کیران کردیده دمسار  
 که دارد از برادر زاده پیشی  
 بخوان داماد پندارش غلامی  
 چو دیگر بندگانت ز رخ پست  
 ز صلب یکت پدر و ز بطن یکشام  
 سرودی نغمه خواشگری را  
 فشانند از صف در چو پیمان  
 بچشم اندر چو نور دیده کانشند  
 بیکت بستان پذیرند آشتیا  
 بمر کار اول آمد پیش پستی  
 که نا بارندگی دارد زو بنال  
 نه از هر شیشه کار قرع خیزد  
 بغلی بنده دیناری امیر است  
 ز بهلور و غمی کرد اند از خواب

کسی کورابه غم را احتیاج است  
 بود بر میزبان نقصان میلی  
 تختش فسر کار و بار باید  
 غنی چون دیدم از هر کوه چو پیش  
 بدو گفتند ازین شایسته منظور  
 طریق مصلحت بیسی همین است  
 چو بر مسکین نوید چاشت داد  
 کدائی با شیرینی نشاندن  
 کز اکنون تا به هر عهد آن یکانه  
 کنی از دل بدامادی قبولش  
 دل غم بدان پیمان و میثاق  
 بهر عهد آن کجو بخت کرامی  
 چنان سروی بدامانش نشام  
 دعا بر غم و بر اولاد گفتند  
 چو باجم زاین حکایت اگسی داد  
 ز فرط خرقی زان عهد و میثاق  
 کدار چون بدل شناست با  
 مرا گفت ای همین فرزندان  
 بهار بخت از گلزار تا بید  
 تو را چندین گان در طالع خوش  
 بین چون نیک بختان سازش  
 به باید مدعی را بردن از پیش  
 کسی که زرد دل اندریش بندد  
 ز بهر چاره کاری که زرد آید  
 بهر جان ز نماید زور بازو  
 کسی کس داوری با جمن باشد  
 بوزن کوه سیمش زرباید

ز نادانی به دلدار احتیاج است  
 کجا با میهمان بسند طفیلی  
 چو بار آمد بمنزل یار باید  
 کنم خدمتگذاری زاین کنیزش  
 نه شایسته است اگر باشم معذوق  
 که کفنی بر تو جای آفرین است  
 مران در وقت شام او را زود  
 سزاوار است از وی پشته زدن  
 شد از اموال و سامان بی بهانه  
 بدان رشک بری بختی و صولش  
 ز باب افزون به رغبت بود وقت  
 به تمکین و تمکن کشت نامی  
 بخور من سیم و دامن زرقشام  
 بر آن شادی مبارک گفتند  
 به بخت نوبت شاهی پشوی داد  
 نمی گنجیدم از شادی در آفاق  
 بروغن بر زنده نمت بر آروغ  
 که چون جانی مراد تن کرامی  
 کل صد برک داد از شاخ آید  
 بند و ربد از آن هم با فقی میش  
 کرد زیرکی بر زن بدامان  
 و فارا یا به نقد کیسه یاریش  
 ز نادانی بریش خویش خندد  
 نه از کاهوس کی نرود آید  
 نباشد که ز رسم همسترازو  
 چو بی زرد شد بخت من باشد  
 تو را تا چه سیم اندر کف آید

خری که ز بار خود بر جا به ماند  
 نباید بست مرد فکرت اندیش  
 ز سودا چون بدست آوردشان  
 پدر را با کسان از شوق این راز  
 حدیث ز زرخوش حیا است  
 ولیکن که بدین پیمان درستی  
 بر بچی گین برنج آمد به انجم  
 حل ما را بدین میثاق و پیمان  
 چنان شد که اساس و کنت و مال  
 و ناقش را کنی زان ماه رخشان  
 بدیشان داد دست عهد و پیوند  
 چه جان دارم بدامادی عزیزش  
 چو پرده خند ازین پیوند و پیمان  
 بسوی خانه برگشتندشان  
 ز شادی کردی که غم پرواز  
 بی خرمی چو ز در خانه بسند  
 چو باب از شوق آن دیدم  
 چو صید آرزو آمد بدامت  
 شد اندر کشت اقبال بشای  
 بدین شکرانه یزدان را سپاس آید  
 طریق نا جو انردی را با کن  
 ولیکن چون زرد آمد در میان  
 در آنجا اعتبار از ریش باشد  
 چو بر خیزد ز راز جا به تسخیر  
 به هر کاری بچاره بر نیانی  
 همین نسرت بر سیمین خاکوش  
 اگر داری سر سودای آن سیم

چسان سر بار مردم راستانند  
 بگردن باری از مقدار خود پیش  
 به بر جش کرد این اختر خرامان  
 دل از شادی چو مرغ آمد به پرواز  
 همین است آنچه ما را خواستگار  
 مکن ز کرام با الا تمام سستی  
 نه شرط است اینک باشد خوش  
 درستی ده که آن الصدق ایمان  
 نه ما ذ احتیاجش در بر حال  
 بشام وصل چون صبح درخشان  
 که هستم بر چنین اندیشه خورسند  
 به بالین سه نهم با آن کنیزش  
 بر غم غم بر افشاندند دامان  
 چو خورشید از طریق با دادان  
 توانستم شدن باز بهره و مساز  
 خورد تا خود برک خود شنید  
 بدست از هر بانی داد دستم  
 فلک زد فرقه دولت بنات  
 عبرتشان نسیم با دادی  
 به باب بندگی روی مهر اس آید  
 به پیمان چون جو انردن و فاکن  
 قد عقل از بهار ریش از بهانه  
 که مرد از زرقارون پیش باشد  
 نه درع آنچه بکار آید نه شمشیر  
 در آنجا کن به ز مشکل کشائی  
 که برده است از تو صبر و طاقت  
 دم از زاری مزن ز در ساز تسلیم



کنون باید ز جامه در نه برخواست  
 پس آنکه نسبه و نقد آنچه موجود  
 ز الفی بیش و کم چون شده نقد  
 بکیر آن را و ز اینجا بار برسد  
 با ستخلص آن در دانه خاطر  
 پدر که حق روانش باد خوشنود  
 فروتر کسب را حسن از هزار است  
 چو خوش گفت آن فصیح فارسی  
 چو باب از گفتگو پرداخت با من  
 به ستوری که بر من داده بیاید  
 ز کالا آنچه در خورد دیدش یان  
 خیال آن بت از وادی بود  
 ره مقصد شد از کوچ سپایی  
 در آن فرخ دیار عشرت آباد  
 سرانی زبان همه بسته کردیم  
 به نایب نصیب و لطف باری  
 از آن کالا سرانجام از خرید  
 زو لالان کشور خواستکاری  
 سبک در بار آسان در فرج  
 چنین است این مثل در آید  
 ولی ز انبسان که در عرض نمی  
 کرانباران بره در کل خریدند  
 کرت آنجا بسود است احتیاج  
 قیاس آن سرار از این سرا گیر  
 در اینجا از زرافند که بگفت سود  
 مرا مقصود ازین افسانه پند است  
 بشد لال ز اقسام بدو خوب

نه بر ز سر و سامان بیار است  
 شود ما را ز نامحدود و معدود  
 ز سود آن توان شد خواطری شای  
 به هر کشور توانی کار بر بند  
 ز جان در بحر کوشش باش عوتم  
 مرا پندی گو پیرانه فرمود  
 مراد احسن الحسن اختصار است  
 که از هر بطن شعرش بکنی نداد

نخستین دل قوی دار از تو گل  
 بر آن نیز از کسی وامی فرا بیم  
 مطاعی کا ندین کشور پی سود  
 بیاد وصل آن شیرین چو فرهاد  
 کرت باید وصال روی آن ماه  
 که ای باب ار چه شه بانج باش  
 ز کاسب شو بدین یکت بگور  
 که بی کسب از غدو نیر و زهت

### سفر اول مهاب برسم تجارت در شهر کشمیر

گرفت از بر من بی حصر و پای  
 بگو شوم چون جرس میزد مناجا  
 ز تم بار کی یکبار کی طی  
 مکان کردیم و منزل با دلی شای  
 در آنجا رخت آسایشیدیم  
 پدید آمد بکالا خواستکاری  
 یکایک سود نقد آمد پدیدار  
 نمودم آنچه زان سودیست بیار  
 چنین جنسی تجار ترار و اج است  
 که باشد هر سبکبار از غم آزاد  
 سبکباری نصیب آدمی نیست  
 سبکباران بمنزل آرمیدند  
 مطاعی جو که بسپزید در و آج  
 چو بگرفتی مکن در کار تا خیر  
 رسد آنجا دل اندازی بمقصود  
 که پند آرام جان بوشمند است  
 بدست آورد نامرغوب مرغوب

پس از ساز سفر با کار و اتم  
 بیاد آن نهال جو سبب اران  
 پس از بکاه ره در شهر کشمیر  
 بدان کشور که خلدی با صفا بود  
 پلی بیح و ششرا بد هر چه مارا  
 در آن داد و ستد بر کنج مقصود  
 دو سه نگذشته بدگرا بقیا عم  
 مرا گفتند که کشمیر اگر شال  
 بسودا سود از آن کالا توان یافت  
 تقاضای کرانباری غم آمد  
 ز دوش ایدل بیگن بیکران بار  
 علمرا چون نقاب افتد ز دید آ  
 خریداران آنجا زیر کاشند  
 در اینجا در تجارت سیم باید  
 در اینجا قلب ناقص نار و اج است  
 چو دیدیم در سبکباری چنان بود  
 مرا نبود و یکت یکت را با کرد

که هرچ اندر جهان جزوه است او کل  
 و زان بر خواطر آرامی فرا بیم  
 توان کردن بدست از بهر مقصود  
 بر آرزویستون بهر نسبیاد  
 بود این رسم و این آئین و این رسم  
 چوبی کسب او فنی محتاج با  
 که هست از رتبه محبوب خدا  
 ز جان محتاج کسب پاره دوز است  
 ز دل نزد حقیقت باخت با من  
 تدارک دید و سازا فکند نسبیاد  
 و داعی کرد و کرد آنکه روانم  
 شدم پویان بدشت که هسان  
 قضا آن کاروان را شد عتقا  
 برای کاروان چندین سرا بود  
 بر دوزن نمودیم آشکارا  
 مرا افزون به هر ده پنج افزود  
 بسیم وزر مبتدل شد مطاع عم  
 ستانی به بود از دیگر اموال  
 که در بارش سبک قیمت کران  
 که از جنت سبکبار آدم آمد  
 که در منزل نخواهد شد کران بار  
 شود سود سبکباری پدیدار  
 نه کندم دیدگان چو ستانند  
 در آنجا طاعت و تسلیم باید  
 در آنجا قلب کسور احتیاج است  
 زو لال آدم جو یای مقصود  
 طریق غدر و حیلت را را کرد

زهر نغم پسند آمد بیدار  
 ز کفش و جامه و خلف الیانه  
 خرید آنچو کردم آنچه بایست  
 دو یار روزی سه برزد کاروان کوی  
 با همکشت وطن ز انکای کشمیر  
 پس از شش کشیدم در وطن خست  
 مطامعی را که با من بدگماشیش  
 که بد سوقات آنجوب جانی  
 ز ما پذیرفت خدین معذرت خواست  
 بیاد وصل او چون مرغ دستانتان  
 بفرمان پردگان کشادم  
 بخاطر آنچه بایم داشت منظور  
 ولیکن هیچ ازان محبوب طنان  
 مرا با او هم از بس شرمناکی  
 شبی گفتم به ماور گامی مرار روز  
 تو دانی چون تو دارم غم خدام  
 بچوگان هوس افکنده چون گوی  
 دو ایندن چو جغونم به کسار  
 ز وصل روی گل چون نی نصیبم  
 بتم با چلیست نام اربت پرستم  
 چکد غواص یا صد در ز دیده  
 مرا گفت ای بنحوایی کان کل اندام  
 تو ای ما در بکارم یاوری کن  
 از شفقت در دمندی را دو کن  
 جهان را ز خشن بهری بزین است  
 چو در کاری درست آمد عوبیت  
 بدلداری زبان بگشود و بسر

بقدر نقد خود گشتم خریدار  
 ز کو هر تاج و ز زر کو شواره  
 برسم از مغان نیز آنچه شایست  
 پی کوچ رحیل از بانگ ناقوس  
 ز نام ناقه بسپردم به تقدیر  
 ز دیدار پدر گشتم جوان بخت  
 گشود و دید فارغ شد ز تشویش  
 گزید جسم و جان با کامرانی  
 بدان منت که نماید در سخن بایست  
 نوا میزد دل بر طرف بستان  
 بساط افکنده و کالان سادام  
 از آن سودا فروز تر یافت مقصد  
 نگرد از نیکت و نه بد صرفی آغاز  
 نمی شد خواهر از اندیشه عاکی  
 ز دیدار تو هیش انجمنه و فرزند  
 نه غم بل باکی از عالم نزارم  
 سرا دادی بوادی گوی هکوی  
 چرا باید چه لیسلی نبودم یار  
 چرا باید فغان چون غنایسبم  
 کدام سلسلاست از پای بستم  
 که تا آرد بگفت درستی گزیده  
 شود رام تو شود تربیت رام  
 رسان بر وصل و نه چو ان بری کن  
 ز محنت تا توانی را را با کن  
 فلک با قوس قهر اندر کین است  
 دمی را دان در انجاش غنیت  
 که ای جانان پس روی تا نین

پی سوقات آن خورشید تابان  
 عبیر و عود و عطر و عنبر و طیب  
 کما بیش آنچه بدوز بار بستم  
 بعزم کعبه کوی ز لارام  
 بره بهما چوره پیو به کردید  
 ز بیخ زده نقد نسبی سوود  
 ز عطر و عنبر و دیبا و یاره  
 فرستادیم با عدد در ولایه  
 از آن شادی که با منت پذیرفت  
 ولی با بام بخاطر داشت مقصود  
 نشد بکفر و ن گز جوشن بازار  
 به هر کس هر چه بدیون بود مقروض  
 بدانکه کاندرا فغانم بر سرسوار  
 ز بهر چاره بادل بر زدم فال  
 بهر کارم ز کردارت کلید است  
 پدر کا یزد و بادش در جهان خیر  
 چو سیل اندر کبر بسته دامان  
 نخواهد چون ز شیر نسیم دل شاد  
 ندارد چون ز شکر شاد کام  
 کند چندی بخواری صبر طویل  
 که از بیخ منشن بکن مقصود  
 کنون کش طایر مقصد بدام است  
 بیام سر کن از سامان این کار  
 بگو بنود مجال از حکم تقدیر  
 ندارد فرصت از عمر آدمیزاد  
 چو ما در یافت ز اسرارم حکما  
 بدست ما دیده جینا جینا

بدست آوردم از مهر جاشتابان  
 بکایکت بهر جانان داده تمییز  
 پی رفتن دل از هر کار بستم  
 از آن کشور بر جنت بسرا حرام  
 تن از بیخ سفر آسوده کردی  
 به پرسید آنچه در دل داشت بعضی  
 ز سپهرین قریح و زرتین کو شواره  
 که در ناید بتفسیر بر و مثابه  
 دلم با عیش و جان با شکر شد جنت  
 کزان کالبدت آید مرا سود  
 شد آن کالا ز رفتن از فرید  
 ادا بنمود و منت داشت مهر و من  
 بیاد او پی اندر پی نفس دار  
 که با ما در گنم نقشه بر احوال  
 بهر درد از تو در ما نم امید است  
 مرا پر کار و وار افکنده در سیره  
 ز مقصودم ز سر سیدانه سامان  
 چرا دارد به تلخی بچه فریاد  
 چرا طوطی صفت خواهد بدام  
 که تا روزی ز غارش برود کل  
 بگردد که و اصل شد بدان بود  
 چرا با من به بیان ناقص است  
 که تاکی باید انده برد و تیار  
 که کاری را کس اندازد به تیار  
 از آن کمتر که موئی جنبد از با  
 خبر گاهیم بهر اشکم به ما سه  
 و کوهینا داسینا جینا



صوری کن که در عشق این علاج است  
 که در پیغمبری را بی سر انجام  
 در این باب از بابت رفته تقصیر  
 مثل مستان حدیث اندر که گو  
 ادب خواهی بی پیران پیروی کن  
 جوان در پاهای لباس سخن سفت  
 مران است در تن تاب جان پویش  
 شب اندم کاسمان در خیره کردی  
 نست و شد به با هم بخت پرورد  
 پس که گفتش این رو و یگان  
 چو افتد قرعه بر خاک از سیاهی  
 ز بس میانی از تن رفته تابش  
 کرت مقصود مذکور کسب ثانی  
 جهان را رفته فرصت بخت نیست  
 امبدل کردن است از نقص بچ  
 زور روی که کشد طفل فغانی  
 خود او را وعده دادی که سفر با  
 پدران ما در آن شد چو زاین باز  
 بر افتان می که هر زاین بخت سخی  
 مرا هم در دل آن بدکان دلارام  
 بی او در طریق وصل جانان  
 ولیکن پیش بینی در همه کار  
 از آن مقصود من بد سودی تو  
 گرفت که سفر آورده سودی  
 غانی را که شیران کشته ریش  
 به هر حال از من خواهد جوی  
 کند نقدی بدست از هر که پیش

ز عاشق بی شکیبی نارواح است  
 و با هجران بی وصلی در انجام  
 بود او از توبه در عزم و تدبیر  
 که عقل پیر از بخت جوان به  
 چو کردی تاج بر نه خسروی کن  
 بی سایش خواطر چنین گفت  
 بگو شمر اندر این کار ازین کوش  
 بدل سازد بزودی لاجوردی  
 زهریالی در می کرد از سخن باز  
 که با دوزخ و دوزخ جاودان  
 نخواهد او بخوابد مرغ و ماهی  
 ز جان و دل شکیب از دیده خواه  
 بدست آورد دست از هر طالی  
 چو فرصت شد نصیبی جز اسف نیست  
 سخا بر بخل و فرصت با به تاخیر  
 فغان در کیر داند خانمانی  
 چو بر کرد شود با وصل دستان  
 پس از فکر تپانج دادش آوا  
 که پی بردم ز هر یک سوی کجی  
 نداردی دلاراش دل آرام  
 که او با پای می پوید من از جان  
 بود رسم خردمندان هشیار  
 که تا حاصل شود مقصود از تو  
 کدائی را فرون بنود وجودی  
 تو خواهی با فریب آری دلمش  
 نمیدانم جز این قسمش صوابی  
 فرو نترسان آنچه روزی بخت ازین پیش

صوری کن که کام از صبر خیزند  
 نیاید تشنه ناره در سربابی  
 صلاحی داند او شاید در این باب  
 بود یک فکر پیر کار دیده  
 ادب خواهی رو از پیران بیاموز  
 که در کارت بعون الله باری  
 پس آنکه در طریق و لنوا زس  
 سواد خشک و تر مرغ و ماهی  
 نخست از بنده های خواطر انگیز  
 بود در مهر دختر عثم نامی  
 خانه ها دارد از کردار پیران  
 میسر نیست در خواطر صوری  
 چو کرد او شادست از دنیا رود هم  
 فلک را دیده فرصت بخت نیست  
 نه او را نیست بس در خواطر آرام  
 پسر پا که از خاری خوردنیش  
 کونست گبر آن عهد اعتراف  
 که ای فرخنده یار ای بیکو بخت  
 عبارت را از نطق آن نوش داد  
 ز نظری که روی او را سینه ریش است  
 اگر چه دارد او زاین شعله تابی  
 کسی کا انجام خود را پیش بین است  
 بدین سود قلیل آمال بسیار  
 در این اندیشه ده چندان زندگانی  
 ذری کا زنده کی باشد بکجتر  
 که بار دیگر از بجز سفر بار  
 مگر با سعی او توفیق باری

دو از درد و آب از ابر خیزند  
 نیاید بیکام تشنه آب  
 که او کارت پذیرد رونق و تاب  
 به از صد روز سندان نور سیده  
 که بگردد شب از شب روزت از  
 ستاد ستم پای استواری  
 پذیرا شد بجزم چاره سازس  
 نهر رو از سفیدی بر سیاهی  
 نمودش چون ز شیرین طبع پرورد  
 ز ناشادی مثل در تلخ کامی  
 بدل دارد چو کوهی بار پیران  
 قریب الوعد را زانده و دور  
 تو ناشادش مدار از پیر و در هم  
 دمی آب است سانی در سرب است  
 که ما را زوست چون در خواطر آرام  
 پدر را خون زنده موج از دل ریش  
 وفا بر وعده ناکردن خلافت  
 سخن آنچه زان کس به توان گفت  
 که کبر خاره گفتی کوشش دای  
 مراد در خواطر از وی فکر پیش است  
 که نشیند فرو با ما هیچ ابلی  
 بشرت یار با دولت قرین است  
 میسر نیست جز با مال بسیار  
 وفاند هدپی تربیب آمال  
 تو داری آرزوی میچ در بخش  
 به بند از پی سامان این کا  
 دهد از انجام این غم دستکاری

سفر را سودمند بهای بسیار  
 دوم دیدار اقسام عجایب  
 چهارم کسب اخلاق است اسرار  
 از این پنج ارکسی با بهره کرد  
 که خوش دیدی صلاح ای سویی  
 چو پرده خت از رسوم حق گذار  
 پی شرح خوان دهقان این باغ  
 که در باب آن ز جام عشق مست  
 که چون شد یوسف مصر شب انچه  
 مشعب با ز روز از پرده راز  
 دل اندر مجسم عشق دلارام  
 ز با هم پیکت غربت داد بر من  
 ز فرمان پدر چون کشته آگاه  
 گرفت ز آنچه معتدورم بنام مال  
 چنانم بار نا کامی بدل بود  
 ندانستم که چرخ آسپاگرد  
 بزخم اصفهان از کشور خویش  
 هر کامی که ره طی می نمودم  
 به اصفاغان پس از قطع منازل  
 دوروزی از پی آسایش راه  
 ز بهر هیچ کالا بر خسر بیدار  
 بیاد آن بت سیمین بناکش  
 در آن کشور بهر سود رنگ آزار  
 زرم شد نقد بیع یافت سالها  
 مرا خواطر پی رفتن هم آهنگ  
 بعزم رخت بستن درنگ آسپا  
 که ناگه قاصدی چون برق آزار

بود از هر مرد تجربت کار  
 وزان پی بردن اندر صغ و آوار  
 کزان نخل سعادت را بود بار  
 بهفت اقلیم عالم شمس کرده  
 که باد اصلاح کارت را تمامی

نخست از جمله کسب نزد سیم  
 سوم رفع غم از نا دیده دیدن  
 پنجم صحبت از آده مردان  
 چو شنید این سخنها مام آباب  
 حق آسایش دها د از سعی بخت

**سفر دوم حراب در اصفهان و در انچه  
 خبر تسخیر شهر شام و اسیر شدن دختر عیش  
 بدست روسیه بدو رسیدن**

بر این اورنگ نیلی بست خرگاه  
 شد و نیز رنگ بازی کرد آواز  
 سپند آسایشش یکدم  
 بختم ای در رخ ای داد بر من  
 تدارک را که بستم پی راه  
 که سود از مال غیر بست غریبال  
 کز اشکم نا که تا زانو بچکان بود  
 و هد بر بادم آنسان کاسیا گرد  
 به بستم رخت مرکب تا ختم پیش  
 ز دل صد ناله چون نی می نمودم  
 بر آسودیم چون کشتی بساحل  
 ز نیکت و بد نمودم دست کوتاه  
 صلا در وادم اندر شهر بازدار  
 دلم در بوته میزد و چه زرد جوش  
 بزم حیران کزان غربت بهم باز  
 ز دم هر وطن مروان دمان  
 فلک از چار سو بر بسته رنگ  
 که بر زد چرخ نقشی تازه بر آب  
 چو شمع از شعله سرتاپا گذاران

ز لیلی شب از کف داده سالها  
 مرا هم دیده و دل بر شد از خواب  
 که نا که ما در آمد و ز شب دوش  
 شود و صلح نصیب از بخت بیدار  
 مطاعی را کزان سودی کمان بود  
 ولی میداد هر دم دل کواهی  
 به پشت نا که غمم باری بست  
 سر انجام از پی رفتن نباجا  
 تو کفتی چون رفتن کردم آهنگ  
 چهل روز آنچنان وادی وادی  
 سرانی در خور کالا گرفتیم  
 مرا سودی که مقصود از سفر بود  
 بجای ند کردم دادی کسی خاک  
 دلی که جو ر عشقی پایمال است  
 پس از یکمه فزون یا کم در آن شهر  
 در آن غربت من اندر چاره نیگا  
 مرا بر جان شرار از عشق جانان  
 چنان نقشی که گر بر کوه خارا  
 ز هر سو میجویی باناله دمساز

کزان آسایش قلب سلیم است  
 که دل را نیست زین بهار سیرین  
 چشیده شد و شور گرم سردن  
 بر افشاندن تخمین لؤلؤ ناب  
 بی ریختی میسر باد بخت  
 شد از جا با هزار امید واری  
 سخن پرداز شد چون لاله زین دلخ  
 در کایت را چنین سیرای بر بست  
 سر شک افشان شد از انچه بدنا  
 که تا ما در چو پیغام آرد از باب  
 گرفت از راز سر پوشیده سرپوش  
 و یا باشد بچشم روز دیدار  
 بهایش نقد بیعش زلی زبان بود  
 که هست انجام این رفتن تنهای  
 خیالم عقده با در کار می بست  
 کشیدم در کند کاروان بار  
 مرا میکشت بر سر آسایشک  
 چو کرد افغان و خیزان در بوادی  
 نهادم رخت و دروی جا گرفتیم  
 بیاد آن نثار سیمبر بود  
 ز بیم سود و خسر نم بست باک  
 چونسل با خلف در پای مال است  
 ز نقد و نسبه کردیم سبک بر  
 فلک در ششدر نیز رنگ باک  
 فلک تا زان بقصدنا توانان  
 زوی زو شعله کشتی آشکارا  
 ز حال دل خوش کردیده غماز



ز شهر شام کا صلح را و من بود  
رسید از آن دیار محنت آباد  
به هر کیت ز سر شرحی که عبارت  
پلی سامان ره بی عذر و تعطیل  
ز طوفانی که مارا بر سر آمد  
به ما از جوش جنگ قتل تاراج  
که از و آرای روسی که ساعت  
هر برانی بخون آلوده چنگال  
بدان دیات کونا کون در آن شت  
ز ما هم لشکری بیرون شد از شهر  
در اقول محو شد از بس سروست  
دسان کشور ز نهب قتل تاراج  
پس از تاراج و قتل از کوی و بزم  
ز بس به طلعستان سرو قامت  
به تیغ خصمش اقول ما در و باب  
غزالی را که صد دل پای بندش  
مرا هم بر تن است اندر خم کاری  
خدا را که بر آید کاری از دست  
ز غم نا کرده ختم شرح نامه  
نماند از بارش چشمان مناک  
چو صرعی بستم از خود زخم از پیش  
پی قاصد که بودش نامه همراه  
نخستش بوسه با بردست و دم  
پا داشت تو بخشم سیم چند  
رپی کوبه بود لیکن پرا ز بسیم  
بگشا در تدارک باس و سامان  
ز رویی که نقدم در سرا بود

در آن جای من و آبی من بود  
بدان حالت که نتوان کرد از او  
ز دلها داده آسایش بغارت  
بگیر از باد سیر از برق تعجبیل  
عیان بر دیده روز محشر آمد  
جهان از دو دظلمت شد شباج  
پایش خسروان را دعوی طاعت  
قوتیرشان ز شیر زبر و دیال  
بچشم پرولان هفت آسمان شت  
به میجا سر پانگین دل پراز قدر  
بخاک افتاده ره بر مرکبان بست  
به ما شده ز روشن چون شب  
هزار افرون اسیر از مرد و وزن  
که هر کیت بد بقدر شک قیامت  
بخون غلطید چون زودق کرد  
چو شیر آورد دشمن در کندش  
ز خون در هر بن موجودیاری  
تو داشت تاب تا در تن نفیست  
بخاک افکنیم از تارک عمار  
زمین خشک تا بر سر کیم خاک  
لب از جز نام جانان کشته تا  
شدم هر سو روان با ناله و آه  
بزمی انگوش بر پافت دم  
که بنامی چو سیم از خنده دندان  
در اقول کام ان شرط است سلم  
که هست اینک مرا بر بند دانا  
وزانم مای بیع و ششرا بود

من و جانان در آن فرخنده کشت  
بهره داشت ز آنجا نامه چند  
مرا هم نامه نوشته بد باس  
برس کاخر نفس شاید بدید  
بیان شرح آن محنت بگفتار  
به تفصیل این جلای ناکسانی  
سپرداری و بیسامان سپاهی  
بجای دل نهاده سنگ خار  
پی تسخیر شام آن دیو خونخوار  
ولیکن چون نبود از نجات یاری  
شدیم آخر که یزان بارخی زرد  
ز بس در خاک خون دست سپرد  
بزنجیر ستم بستند و برودند  
یکی نان جو جانان تو کز روی  
پس از تاراج و قتل نام و باس  
سزود کز فرقت آن سرو قامت  
ز بس دارم بدل دروازه غم خویش  
نی کجند سخن در نامه ز این پیش  
ز بس بر سر زوم از پا قدام  
به تسلیم تن و جان پاکشیدم  
پس از روز و شبی که پیشی باز  
چو اورا یافتیم با آه و زاری  
که ای فرخنده کردار تو توانی  
بگفتای تو انم در سه شب را  
بگفتم نیست باکم کرد آتش  
چو بشنیدم شدم در فغان چون بر  
نخست از روی گرفتاره نوروی

بدیم از اصل و نسل باب و ماده  
بر آنها شرح هجر از خانه چند  
که زنها را ای سپرد ریاب دریا  
تورا بر من بهیفت چشم بیدار  
نشاید که کنم تا حشر مکرار  
همین است از بر آنی تا بدانی  
که هر کیت رستی در حریم بگای  
به نیز و سخت کوشش بیدار  
چنان آمد که سبیل آید ز کس  
کرد اقبال دولت استواری  
ز پی دشمن چه کرد با دوزان کرد  
بندم و مکر را در زمین جاس  
عنان بر رخساره پیا سپردند  
بمبستی کمان از قوس بروی  
عدو بر بست باز و بر طناش  
بخاطر نبود آسیب قیامت  
که دارم بر تو درود دل ز خویش  
که بدیم کیت بیکت شرح غم خویش  
ز اشک دیده در دریا قدام  
قلم بر حرف ما فینا کشیدم  
رها کستم شدم با چاره و مساز  
از دستم ز بھر چاره یاری  
کبا تعجیل در شام رسائی  
تورا بردن بسی نی بیخ و اکراه  
بری پروانه سان با خوی خوش  
بر فتن پانمیدانم از فرق  
که با و از پی بدش غلطنده کردی

نهادم زین و زبر ترک بستم  
 مرا زادی که از بهر سفر بود  
 ز برق ناله های آتش افروز  
 پس از ده روز و شب آن ملک  
 شدم در شهر دیدم شور و عشر  
 بسوی خانه با صد حسرت تاب  
 پدر نیز از ورودم الکی یافت  
 گفتند این و آن دستم بگردن  
 چه از دیدار میسر دیگر بار  
 دیگره و یکت سودای دلارام  
 بمادر گفتم ای غمخوار فرزند  
 چه صیادتش بقصد اندر کین بود  
 سراغش آنکه پرسم و ز که جویم  
 ندانم در چه ویرانست کجش  
 تسلی داد گفت ای جان فرزند  
 نشاند باغبان نحسلی بگلزار  
 مکن بنیاد صبر از آه و فریاد  
 کراوشد کوبش و کز هر سرانی  
 فادار باغبان را تخی از باغ  
 به معشوقی که عشق آمد مجازی  
 منه چون خار در پای کلی سر  
 بدو گفتم که رسم کار دانستی  
 تو را با من مثل در عشق جانان  
 چه نتوانی بر آرمی خارم از پای  
 و گر چون زهره بر گردون پیوست  
 ز جان و دل بگو شمع تا دیگر بار  
 زری کا آورده بودم از سفر باز

لجام افکنده و بر زین نشستم  
 سر شکست دیده و لخت جگر بود  
 در آن ره شب نمیدانستم اندک  
 رسیدم در وطن با بخت بجز  
 بر بر زین بر وادی بهر در  
 شدم تا حال مادر دادم و باب  
 ز شادی بیکر از هستی تمی یافت  
 روان بیداد دشمن ناله کردن  
 صبوری شد نصیب خاطر زار  
 بجوش آمد چنان کز دل شد آرام  
 کجا جویم نشان زان یار و بلند  
 هر آنکس بود خائین یا این بود  
 ز بچرانش غم دل با که گویم  
 که در غربت گذارم سر بر بخش  
 به ما و خود غم پیوده پسند  
 کس خرم او که خار آورد بار  
 مکن مجنون صفت تقلید فرما  
 توان زویافت بهتر و لرزانی  
 نندم رسم به تخی تازه برداغ  
 بجان با او نشاید کرد بازی  
 ز هر باغی کلی بر چین و بگذر  
 همین ما بود و شرط هربانی  
 بود چون ضعف جسم رفتن جان  
 چرا با خواریم میسرانی از جای  
 و کرد شکست خار را چه بیم است  
 برون آرم چو صبحش از شب تار  
 اذ آن سامان رفتن کردم آغاز

بدان حسرت برون رفتم ز منزل  
 برون رفتم ز اصفهان در آنجا  
 ز هر سو بیره و ره در تک و تاز  
 بدان قاصد که بدو مردی قاش  
 بچرخ از هر سرانی رفت ناله  
 مرا چون دیدم در کز سفر یاز  
 بخوشنودی و دیدم از چپ دست  
 هم از بیخ سفر هم تاب بچران  
 غلط گفتم کجا باشد صبوری  
 بزاری جا مرطی طاقت ندوم چاکت  
 غزال آساکه بست اندک کنش  
 ندانم من کل نشکفته در باغ  
 ندانم آن پری کز دیده شد  
 مرا ما در چو دید از بچر جانان  
 بگردان خواطر از اندیشه خام  
 بسا غواص را کز بر مر جان  
 اگر شیرین شد از کف پیچ غم نیست  
 خزان شد که کلی از عند لیبی  
 خداوندی که او حسن آفرین است  
 نشاید بود بیکتا با همه کس  
 چو ما در زاین تسلیها به پر خست  
 ولیکن حال طوفانی چه داند  
 کرت خواهی زد دست آید تو چه  
 غرض آن ماه اگر در کام های است  
 بدست آرم نشامد کنارش  
 بگفتم این و بر جسم زجا زود  
 مرا زان هر چه پایست از کم نوش

که میشد بر تریا آهسم از دل  
 به تندی بچه صید رسته از دام  
 بدان سرعت که مرغ آید به پروا  
 چهل دنیا زرد و آدم بیادش  
 ز خون در هر زین رسته لاله  
 شدم در خانه شد با کرب و مساز  
 چنان کز من برایشان ناله بخواست  
 به پرسیدی ز من کاین و که آن  
 دلی را کز دل آرام است دوری  
 بنیاد قامت آن سرو چالاک  
 که شد مفتون لعل نوشخندش  
 بچنگت میل آمد با کف ز باغ  
 ز وصلش پرده در شد و یواخو  
 سر شکست از دیده چون مرجان  
 که صید رفته ناید باز در دام  
 زور باشد نصیب افسوس بر جان  
 که در شکر طلاوت نیز کم نیست  
 توان برد از کل دیگر نصیب  
 از هر ذره با حسنی قرین است  
 که بجا با خدا باید شدن پس  
 تسلی چه که آتش در من انداخت  
 کسی کو خوشتر خشکی براند  
 به ستی ترحم کن بر آنست  
 و یا چون آب حیوان در سیاهی است  
 چه سرو از دیده سازم جو بیادش  
 مگر بنم بصدق از بهر مقصود  
 نهادم در بغل لی رنج تشویش